



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۴۳

بازدید شد
۱۳۸۱

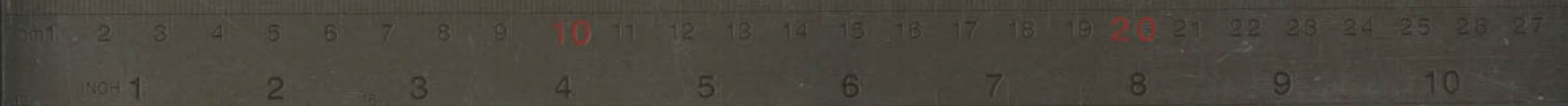
کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب	دیوان مختاری	
مؤلف	عبدالغفور مختاری	
موضوع	شعر و قصاید و غزلون و رباعی	
شماره دفتر	۹۰۶۵ ۳۷۴	
مؤسسه	۱۳۰۲	

بازرسی شد
۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب	دیوان مختاری	
مؤلف	عبدالله مختاری نوری	
موضوع	شعر و قصه و مثنوی در باره	
مؤسسه	۱۳۰۲	
شماره دفتر	۹۰۶۵	
	۳۷۴	

بازرسی شد
۳۷



کتابخانه
۱۳۸۱

کتابخانه
توسعه
۱۳۸۱

۱۳۸۱

کتابخانه
۱۳۸۱

کتاب دیوان بسم الله الرحمن الرحيم عثمان غنی در خوار

برایش رندی مالک ارقاب
هم در زمان بقوت آن ایشارک
دل در پس چشمتیم هیچ روی
آمد بخانه پست و نیامد مرا بروی
ما که چنان خشم غریبان جدا شدیم
رضی چنانکه ازت او باد شد خجل
راغی بروش چمن باغ و اندر و
بی بجز نمیر کشی زینج و کوه
سراچنان در آتش خورشید خسته بود
ز آب سیاه و برف سفید و زمین سبز
رغم راه غریب بر آب آئین
لیکن برانمود چو داود و چون خلیل
شحمای کوه سندان غار باط
از خرمات ملک بروش و بحر
اندر دمان عقیق نهادم زینج
در یاد دوزخ از اثر رای غم من
در آفتاب هم میشد زینج شدی

نخسین الله آمد فال بن ارقاب
کفهای پای خویش بوسیدم ارقاب
باکس حدیث را دیکم هیچ باب
از دشمنان شهادت و از دو شایع
کا بنجاس ارقیس زینج را بنجاس
را ندیم چنانکه از خوی او یک شد
همچون که شمشیر نشان بی دو آب
چون مد و نیم کشت همی قرص آفتاب
کرنا ریم کشتی شستی ات اندر آب
طوطی همی پدید شد از غنچه سرب
ختم بجه کرمان در آئین بر باب
آئین بی زقوت و آتش تنی ز قباب
قنای یک عنبه و شورابها کلاب
و زکل و بر بجز بری بودم ارقاب
بر یاد بزم خسرو که داشت همچو آب
ایده و نمان برم که بستی از آفتاب
سکار شد ز نوح و فرو ماند ز آفتاب

بحث

بحث آمده بعض و کره غنای من
را ندیم همی برو خد فرودس در
با بحث خویش کفتم کین جرم بندگی
زین بارکی فرو دنیا دهمی غنک
دارای بر و بکر کهنان داد و دین
بوالحارث از سلاطین که زنده اند
شاهی کو پشت و قوت دین ابروی او
از آب شیخ او بکر کهنان بوخت
تا جگر فرو زب چهار نهاد و جا
وقتی که بر زمین گذر و باد غم او
روزی که بر جهان رسد آئین کین او
عدل و سخاوت را از آفتاب و آدم
در ملک خجرت ملک و هم چرخ او
که تاج شرع را بود از نور او فروغ
فرمان او بطبع جوانان بود دهم
صافی کند ز حله مردان مرد صنف
هر ساعت از سلاطین خدایگان

من مالک داده روی بجز وادی عتاب
دیدم بسی جنایت و اقبال بر عتاب
بر طبع ملک پذیر دهمی ایاب
خبر بر زمین بار که مالک ارقاب
خورشید تاج و شمشیر و خدای خد
او را معز دوت و دین از غنک خط
کاسلام از آن نصیب شد ایجاد از آن عتاب
بر آب کس نکرد کسریخ او کباب
چرخش طول و عرض ملک را بر ده
از چرخ در گذشت خورشید راضی
از چرخ بر کند پر سیرغ را ز باب
کا بنجاس که این دفت باشد مکر خراب
بحریت پر جواهر و چرخیت پر سرب
که دیو ملک را بود از اثر این عتاب
احسان او پذیرد پیران بر دسب
خالی خد شمع زینان شرزه غاب
آرد همی نماز پر خویش را عتاب



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کلیت خجریک و ذات شمش جزو
 که آفتاب چرخ فروماند از عمل
 ای ذات بخت کرده سلام ترا عییک
 بجای هر طریق و جمالی بهر قایس
 بادولت تو هر که بدینا کند خلا
 پاس تو در غنیه صبر گفتند نپ
 از نصرت پسر و زخلان اخترت
 اسلام را ز رایت درای تو جارت
 شیخ سداب یک تو بریدنل شرک
 مدح تو طاعتت بدینا و آخرت
 عالم ز عدل راست نهادی چنانکه
 در آفتاب امن تو اکنون بکار زون
 با قدر حمت تو ندارد سپهر افوج
 از باد که زویش تو حکم کند و تسنیر
 روزی هزار بار بکشی تدویر چرخ
 تو بای رهروی و بهند مرکبات
 آواز نسل او چو بر جوشن عدو

بادولت

بادولت ساجده چون شیر با شکر
 میخ از تابش تو برداروی سرکش
 کوفی که روز بزم تو از پس عطای تو
 از بجز دریاچ تو میسای برک رز
 ناپید را شراب تو آرد برکش و رینک
 از جشن مهرگان تو یابد درخت رز
 فراشتت مهر که هر باید ادو شام
 کوه از نیاست تو در افتد بر زنده
 جانی که امرتت چه حکم آید از نجوم
 ملک ترا زد هر تمایست اختیار
 ز اطراف برو بجز کردون بهیرود
 تا در بهار چرخ میند و ثواب از ابر
 از آسمان دولت بر نو بهار ملک
 در دولت و مراد همه امر با بران
 بهمنی است خیر و پاری چراغ ری
 کیتی بکام خسر و کیشی شد
 ذات بر کوار تو چون کوه خجوش
 بر روی آینه چو ز کردی جاب
 ز نور زنده روی زمین را ز رباب
 اندر میان هر شبه یعنی کند مذاب
 خورشید را کین تو دارد بدر داب
 در بزم نو بهار تو پوشد زمین سیاب
 تا بدسرای پرده عالیت را طاب
 چرخ از ریاست تو آید با خطیر
 در غر از شیر چکا آید از کلاب
 نام ترا ز خجریکیت اجشاب
 در باب دولت تو دطامای سحاب
 بشاید آن نقاب رنج و در نقاب
 رای تو با شمس و کف را د تو حباب
 وز ملک روزگار همه کامها پیاب
 تا بر چشم کوهش دی خجایم می
 ما قصد کامه دل خود کی کنیم کی

این یکدوم سپاه طرب را بدو قسم
و نیکو بهار و از زمین زیر پی کشیم
در طره میان دلاور ز نیم جنگ
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
بگر که تا دو مبدی حدت برد سپاه
شاهی که در غنیمت هندوستان مدام
شاهی که پیش افرحون آفتاب او
روز جلوس شد بگردون ندر کسید
جز بر نهاد مصلحت ملک او نکرد
ای در بر سران قوی دل نهفته سر
انگس که بندگان تراندگی کند
انجا که نعل اب تو مای کند نگار
یک بخش تخت تو در ابتدای ملک
هر تاجور که جز بمزاد تو دم زند
شاه عجم قوی که بخواند در عرب
هر آفریده که در ملک ملک نیست
تا نیست در نه بیکان در محال نقص

شکر

شکر تو در دیان شکر باد چون شکر
می خوردنت موافق و ساقی و طبع
شب سده است پای چراغ ز نور
بجام خویش بر این رام خویش رامی ده
اگر چه باز تو بر بنده راحت جانت
طریق راحت بکشی و راه رنج بند
چو شعر خوانی در وصف این شب خندان
یکی ترانه در انداز حسب حال که هست
جهان ملک ده و روزگار افسوس
ابو الملوک ملک ارسلان بن محمود
جهان ستانی که یک شال عالی کرد
زمانه داری که ز بارگاه او خورشید
طلوع کرد که تاج نور کسرت شاه
ملک تو کوئی با چرخ دوستگانی خود
خدا یگانا ایام عدل و بخشش تو
چو رای شاه جهان و چو زور دشمن او

و اقبال پیش تخت تو به میان چونی
بجمله تبارک و معبود و نیک پی

از آتش می غم را بنور و چنگ نواز
بجام خویش بر این رام خویش رامی ده
جهان تو که مرا رنج دل مدار بنیاز
عنان بجز فرو گیر و اسب وصل نیاز
که عشق بازی در مدح شاه دیده باز
خدا یگانا فردا نشاط یک انداز
سپهر بنده نواز آفتاب بنده نواز
طرز ملک جهان پادشاه ملک طراز
چو نزار غم بستی را بر یک دیده باز
شب در آمد چون بند کافش بر نیاز
نیز کرد جهان را هم نشیب و فراز
بجام زین فرمود چرخ را بیکار ز
جهان حقیقت به نمود و محو کرد مجاز
دهستم ز جهان بر گرفت و رسم نیاز

رضا

رضانداوی جز صبح در جهان تمام
زمانه داد ترا وعده بقای ابد
اگر جوسس تو در ملک عین بخت
چرا بشی که جهان را چو دود و دوزخ
تو از عذاب همین مایه صواب کنی
چنین که آتش تابنده و سیر شدت
تو را زار زد بوی نهفته در دل ملک
همیشه تا بگریهای که گذار و بک
چو باز پرواز آید همای دولت
بقیض خصمان کوش و بجی مردان رس

بمیزانی فسخ خسته ماه صیام
خدا یگان سلاطین و پادشاه ملوک
ابو الملوک ملک ارسلان بن سعود
جهان ستانی کا ند جهان نصرت
بهر زایش غلامی ز ملک آجوری
در این دونه زود بنود و شمامه سید

را بگذری جز بخت در جهان تمام
ثبت ملک است از آسمان مجاز
و کر خلیل نیاید بروز کار تو باز
از آتش سده شد با کل بهشت نیاز
که بر عهده وی تو بادا در ثواب تو باز
از آتش تو در خلد بر خلاق باز
جهان گیر که بر خاست پرده ابرج
همیشه تا بهو امانت باز را پرواز
چو بک در چمن ملک بی زوال گراز
بلک شان تاز و زلف خوان باز

زمانه زین را نوید داده خرام
نظام دنیا شمار دین و فخر انام
که ملک او بر دست کار بجای کام
همیکندار و فسخ و همیکندارد کام
خبر ده که شدای شاه پیش بنده غلام
چو به شوان همه پر قصه خبر است م

در آن

در آن را بخت روی کرشن آغاز
چه کجها که در آن فشمنامه آورد
چو پاک بود در آسب حملهای چیداد
کنون بشم خبر شد که اوبصیدی
و کر ملک کرشن اجازت بودی
ز تیغ آنچه درین هفت لشکارا شد
زیر گیری پاکیزه تو هفت قسیم
بجون بشتش و اگر بوشش با بش
بحر کشته سرکان نه نیاید جان
خدا یگانا زین شعر سینه مخاری
و کر نه شاعثمان کدام یک باشد
ترا بهج سنان و خطه بغداد
هنوزت از قصه و فضا مال طر در
رضد هزار کل ایله یک کل نکش
یکد و سال و کر کنج نامت از بغداد
دو نده پیش کتابت دو نده تا محشر
چنان بهت کنی ملک مشرق و مغرب

دین ریاضت مال سروران انجام
که خیره گشت ز غر غشیر او با نام
بانش لپکان و آب روی حمام
ز صبح شمع بگرد است روز خشم جوم
رسیده بودی امر و ز فشمنامه شام
ز خل ترسد و پهلوتی کند بهرام
که خواند خود را هفت آسمان هفت
چنانکه خوش بر و نه بجای خوی شام
از آنکه او هم از آنجا سیر یافت مقام
همی نظم دهد رشده را اعلام
کز و پیش تو گیر دشمنای تو نام
بشام تنیت آرد بخت اسلام
ترا از اوده مال تخت نبوت عام
بباغ ملک از شاه دولت بدرام
بجان کلاه خست بقدرت نیام
سران این طرف و وز ملوک این ایم
که کس رکن نه پرسد که ملک که کدام

میان

میان کردون از گنج پر شود چو زمین
همیشه تاده آرد ز نو بهار خبر
بنو بهار رسان صد هزار جشن چنین
غلام است تو آسمان و بهشت آخر

جهان شمع ز روشن تنی چو نیام
همیشه ماکه دهر عید را صیام نظام
بروز عید رسان صد هزار ماه صیام
معین دولت تو ذوالجلال والا کرام

شهریار ملک بکام تو باد
جنش آخر و دوا مینهر
مهملک نشسته و منوم غلم
کوهر دولت و ستار یک
سجده ثور و خدایت جورا
کریم چشم لعل فام خود
کرچه کس را محل کین نیست
کمر وافر مخالف ملک
پای فقور و کردن قصیر
قهر و غر خلیفه بغداد
خطبه و سکا طرا عراق
انکه و الیت آن ولایت

شاه سیار کان غلام تو باد
از پی ملک باد و ام تو باد
دولت حی لایام تو باد
عرق چشمه سپاس تو باد
چش آب تو و ستار تو باد
چیده شیخ سبز فام تو باد
خضم در ترس اشقام تو باد
اگر کند تو صام تو باد
زیر بند و میان دایم تو باد
از در و در تو و سلام تو باد
ماتباه و کربان تو باد
عاجری نزد استقام تو باد

بهر

بهر تسلیم ملک خویش بتو
از صبح تا نواحی مصر
اول روز عذیر نشاط
هر کجا ابتدا بنجر کنی
تا بود کند رخسار زحل
تا فلک تند و آخر نوسن
شد شکر خدای عزوجل

سمش اواره پیام تو باد
سایه دامن جیام تو باد
اندین آخر صیام تو باد
نفس توفیق خود امان تو باد
پرده غم تنه کام تو باد
نرم کردن زنجیر ام تو باد
تاقیامت نصیب کام تو باد

شد تنی بوسه و سبزه جگن
که زان نسیم مشک بمنز اندازت
ای سرو و خوشترام چسبانی به پیش من
خوانم ز نازکی و دم بر میان تو
والله کز استواری عشق تو ای غلام
ای باد و زلف کرامت که باد را
که باد پیش زلف تو آید بنورش
سلطان دولت و سبب چرخ چرخ
مخدوم مروار آن و خداوند شرق و غرب

یا قوت شکبوی تو سر و لاله زار
که زین فروغ لاله چشم انداز بهار
تا نوش جان میندخی و نوش شوکار
الحمد قل هو الله روزی بهار بار
بوی خوشیت تیر نمیدارم استوار
با تاب بنیل سمن آرمی تو چه کار
از تاب آتش سر شمشیر شریار
برایان ملت و شرف ملک مایه دار
دریای مهره کوهر و مهر ستاره بار

سلطان

سلطان ابو الملوک ابوالسلطان
روز جلوس مجاور بر سر ملک
سلطان سپهر بود و در آسمان زمین
ای آفتاب سیاه و رای تو آفتاب
در چهارشنبه و ششم نه شاد است
یعنی که چهار کوهر و شش جاب جهان
وین چار و شش می پذیرد خشم
تاج و سریر و بالش محمود و خود نبود
شوال اگر چه از رمضان کثرت بود
زیرا که چون دوازده پیدال ملک تو
اکنون بدین دوازده چون آن دوازده
از خار و گل برآورد و پولا و یا سمن
از بخت ملک گذر و زمین سال ملکش
خندان و دلکشای و طربانک خوبی

پایم و آومرا و از نزد و فرور دین
که ای فراوان بوده در آفتاب تو ملک

از بهر او خدای جبار و در آفتاب
کرفت شتری که هر چرخ را عیار
او نور بود و چشمه خورشید را عیار
ای شیخ خشم چنه و چوب تو شیخ دار
بر تخت مملکت غرضی داشت و در
هفت آسمان ز بهر تو پروردگار
زین روی سیح حاجت یار
جز کوهر ترا بهر عمر و خواستار
بهتر غنیمت دنیا سوال سال پاد
ایمن شد از فتنه و پروین ماعوار
ملک زمین گیر و دور ملک مدار
در اصطلاح بنده تو از دشمنان دار
برخت و ملک و دولت بکند اصدار
یاران و لهویاب و گرازان و شادوار

بجلس شرف آسمان و شاه زمین
که ای که از آن کشته زامشار تو دین

ترا

ترا برت ملک مژده دارم
شال یا قدام تا بجان لاله و گل
ز شاخ مورد و خشم حادثات را بخبر
یا ذکر تو از اصفهان برآرم گنا
ز نارهای دشتان برآرم عراق
بچشم ایشان چون پل نه رسد ارم
ببوستان غریز و باغ مستطهر
فرشته شوم و رعد را چا نموزم
کا ابو الملوک ملک ارسلان بن شود
جهان ستان فرمان ستان بکود
اگر بدیدی ابلیس نورت از آدم
هی ملک فرس ملک برع سکون را
بکوشش مان کرویان فرو خوا
ترا بجنب حاجت بقض کرد ملک
سپه چرانده کیستی بجام خود پی
درم خرید و جد تو اند بنده تو
بنعت تو که در جان بنده و شاک

شیدم از لب و دندان جبرئیل امین
نظاره خار و برآرم بر تاج و کین
بزرگ بد زخم و شمشاد را بکین
آب تیغ اندر و کجا برآرم
چکه شد و می شیر بازم اندر زمین
چو بر تیره برآید ز جانب غریز
ستایش تو کنم عند لب را تقین
که در هوای خراسان غی کوی این
خدا یگان جهان هست تا یوم الدین
که داد و عزت کان تو ملک را تکمین
به سیح حال خفشی خلقه من طین
خند بنام تو داغ و کند بنام تو کین
ندای شمع تو هر روز در آسمان زمین
که رات تو شیخ اندر آیتی است یقین
باز مایش باری کی بر آن و بین
سر آن سپه انبیا با قبطین
شدت نفس که گیتی ترا شود یقین

دفعه

رود بود تماشا برید رایت تو ده
بهر گانت بدیند نشسته بر لب نیل
جهان بکام و معادی بدام و خطیب

کسی ز ترک بروم و کهی ز مصر بچین
رسیده برب و جگر بچین فردین
فلک رهین و ولایت حصین و ملک

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر
چو شیخ اولب حاسد کبود خواهد
سپهر دعوی کردست کو بکیرود
چو کجای عروست کا پذیرین و سار
مرا خراج خراسان بشاغری دادن
برین بهار همه ریک نیل و برک درخت
بقبل دشمن اویش زهر خواهد گشت
طلوع اختر مسعود و رایت منصور
ز خوف شاه سر رایت مخالف شاه
چو صعب روزی باشد بخلق خلق خو
زبانش سر کیمیا راست رفت چو تیر
ز شیر گریان هر کس که دشمنی کیرد

هر سال خداوند شاه خواهد بود
جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو قهر او رخ دشمنی سیاه خواهد بود
بپیش فتح خراسان کوه خواهد بود
بر آن عروس کف شاه خواهد بود
لعون دولت او دستگاه خواهد بود
خدا یگان جهان را سپاه خواهد بود
هر آنچه روی زمین را کیمیا خواهد بود
چو آفتاب رخ انسر و ز ماه خواهد بود
بان ماه مفتح بگاه خواهد بود
ز طوقش آهن و ز قش آه خواهد بود
قدح و چو کانش دو تاه خواهد بود
نبردش هشتاد بار چو چاه خواهد بود

چون

چون کاه و کاه زبده شاه خالی ماند
چو ملک دنیا بر بندگان کند قسمت
فراخ سلطان از کار ملک هفت فیسیم
ساز عمارت یاسوی کوریا سوی چا
که هر که از ما عذر گناه خواهد داشت
زمانه داند کین فال نبسته و محاربی
همیشه تا چو قبول شهادت ابدی
فلک بقطع سر به سگال خواهد گشت
بکام کاری ملک و بنامداری عدل

کینه ترکی با تاج و کاه خواهد بود
عراق بهره ز زمین کلاه خواهد بود
نه در بیکه بر این کید و ماه خواهد بود
خزاین دود راه سپردن چرا و خواهد بود
طراز غوغا بکس گناه خواهد بود
چو کهر بای خربن و کاه خواهد بود
مقتدرش کله لاله خواهد بود
جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود
میطیع رایی دل پادشاه خواهد بود

کردن پر سر کر ملک جوان نهاد
چون آفتاب نکر این آسمان بدید
خوار اندرون روشد رضوان نگاه کرد
از قوت نباش جهان را سبک گرفت
این بنده جهان بجای خرد بر دین بنا
این را چو نور دیده و چون دیدن شاه
خمود رایی شاه و بیا مان کرین نمط

بر برج شتری اثر آسمان نهاد
سر بر زمین و دیده برین آسمان نهاد
این را چو ز گرفت و جان را چو کان
در رفت هواش هوا را کران نهاد
با استواری خرد و لطف جان نهاد
در دیده زمانه چشم جهان نهاد
پای سر بر سر کویان توان نهاد

عقل

عقل ملوک دهر چو قصر ملک بید
 که خروان نقش فردوس تحت ملک
 شاهی که خضم دولت او بر سر زجان
 چون بوستان شکفته بیان کشاید ملک
 هم در زمان که دولت او کام خود بود
 رشت چو تر خضم دو تا گشت چو بنگان
 تادست او که ابر بهاریت بر گرفت
 پشت سپهر شکفته از تر بر و خند
 ای آفتاب زر که باری نگاه کن
 ایزد سپهر مهر جان داری آفرید
 سوی ملک خلیفه پیغمبر خدای
 او را بداد دین سلاطین وین سبب
 چون والی خراسان آگاه شد که چرخ
 شادی نمود و آرا کین مرده برود
 اندر سوال او چه هدایای پهنایست
 پانینده باد ملک شهنشاه بجز و بر
 در کردن ملوک زمانه فریضه باد

بزم

بزم ملک بچرخ رسانید کار کل
 در باغ خود سلطان اهل اسیر را
 سلطان ابو الملوک ملک ارسلان کرد
 در آرزوی لوگر کل افشاید پادشاه
 اکنون زگان کل آید و از شاخ زر پدید
 رخسار کل چو سکه آید بنگار زر
 این خرومار کل مکر و عجز و دل زر
 بیاب شد چو جوهر آتش چشم خلق
 کل چون سیح بل بگردون چرخ کند
 چون مهر خواست ریت کل اندر نگار
 در فکر کل بجای طمرن داد و آراستگان
 چون کل نمودستی در بزم گاه شاه
 چون کل ستاره ملک لک لک باشد
 از جودش قیمت زر صد یک کل است
 چون روز بارش به بوسید کل زمین
 زمین بزم چون بخار یارین کل رسد
 کل کسوت قشای شد از بزم شاه چرخ

چون ز رشدا زنا ط ملک روزگار کل
 چون کل نسیم داد ز راند ز جوار کل
 کل پاشا عشرت و زر را شاکل
 چشم ملک سفید شد از اشعار کل
 چون زر سنج رانده شد اندر شمار
 در قدر آفتاب گذشت افشار کل
 دین دل زرنج زر نکرد کار و بار کل
 ز جواش از کهر آبدار کل
 اکنون که شد ز فارون افزون کل
 کردون نهاد سعد خواند رکن کل
 شری کزیده شری اندر شمار کل
 تا حشر ماند شری اندر خار کل
 بر تاج پادشاهان باشد مدار کل
 هر چند هست حرمت زر بکنار کل
 خود شنید خاک بسته دهد روزگار کل
 عطر بکس خوار کرد و بخار کل
 از فقر و فرسند پس این بود و تار کل

مکملین

چنانکه در کمال کمال
 چون که در کمال کمال

کلبین ز بهر کشتن سلطان روزگار
آچون کل از خوارش بر برون کنند
کل یادگار مجلس شاه جهان بباد

شاد باش ای کعبه کج خندان روزگار
یاو کینچه ویردی از دل شناسم دوست
کیو بود آفرین پادشاهی را بهر
است از اقبال کیو و اسططال پس تو
تخت کیلکوس را کینچه از موبد گشت
تخت محالی که امرد از کینچه ویرد
از شکار گورده خرم معروف شد بهر گور
لاشک از محو و بخرام یچین باشد که او
ای بین الدوله کاسلام میانی شیخ تو
از جایگیری یچینا تو بین الدوله را
باو تا برده غبار زنت از غریب بشرق
شاخ کافر غنما ترا حیدر بکندی زنج
انکه بود از و فتنه زنه دار داری

زرباشخ سازد و با قوت بار کل
کلبین کند حدیقه میسانا ر کل
تا شریاد مجلس او یادگار کل

دیزی ای قصبه اسکندر ان تاج دار
نام اسکندر شستی از جریده روزگار
در سطلایس کرد این را بشای اشیاء
اخر فیروز روز و کینچه فیروزه کار
و افر محو و در اهرام شد از ذوالفقار
هر زمان گویند با خود کای قبل شمشیر
وز شکار پادشاهان این شمشیر و شکار
ملک جوی و تخت کیر و شاه بند و شاه خوار
مین دارد بر مین ویر دارد بر سار
بی تاسخ باز تخت آورده از دارا اقطار
در سپاه شرق افادی چو با و اند غبار
نخ حصیان کسان است بیری دی تار
چون خلاف آورد شد بر جان خود و غبار

چون

چون شد از بس می که خور از جام زخم
جان سلطان کریم امرد در جان بخت
من بدین نصرت چکوز تهیت گویم ترا
مربع ملک جهان را سوی تو کی ساختی
شیخ محمودی که اسلام آباد است
باز در کار آمد از بازی کور کیر تو
هم بجای کای او مجلس است تو
باش تا پیا نهایی را که پر کرده بهر
این ندانند آن کز رایت منصور تو
را از ایرد بودی اندر پرده قدر نینان
نام تو شاه مبارک پی شده است امرا که
رست گشت العفو عند القدر و از افواه
بردباری برده و ام مملکت باشد دلیل
بنده محشاری که جانش عاشق درگاه است
تا رفد و شمان چون مار شد سر کوفه
است معروف لیکه هرگز نیست الماس آسمان
چون سماع اندر صبح آمد چو عشق اندر شب

خوردی آن زنه را بر جان کج یار
از تو چون شادست کس بهر بادی
چون هیدانم که ملک است ملک شیر
کرسوی دیبا بدیدی باز گشت کار
لو دسالی حد که او پکار بود ار کار دار
تا کند هر ساعتی بر نصرتی محمود وار
کین جهان رخت و شیر تو شیر خوار
سرگرداند که سرگردان شدند از اقطار
مار بودی خضم از موری بر آوردی
کردت از بهر صلاح دین و دولت شکار
چرخ نوشه روان نشانی مهر افرویدون
تا تو اندر حال قدرت غفور کردی ای
دایم اندر ملک باش ای پادشاه بزروار
بست بر درگاه تو چون عاشق به هم حوار
می بداند رما رگشت خانه بسچون سوار
کرد و نفس مردمان را از گنه صورت نکار
تا زشت اندر بهار آمد نکار اندر کنار

روح

روح پرورد با جانت چون سماع اندر
 چهره دستی باوت اندر جنگ با سالی دیت
 امر و نئی اندر زمین و رای و ن اندر
 سایه کبر باد عدالت چون درخت اندر
 کامرانی باوت اندر ملک با سالی هزار
 شرق و غرب اندر مراد و یار و کامر
 درم خسته نازت از نیازے
 بخت و نیکوئی باز نیازے
 ستوده برین سیرتی دبر اندر
 چکولی قریان چکومینه مارا
 پاتاق تو کزین خوش گذارم
 شبی بگذرانیم با رخ عمرے
 تو که اندرانی و که شعر خوانے
 من آن شب به حوت صحبت را
 دگر روز اگر غم رفته خیزد
 زبانین با آفتابی بر آری
 خداوندشان کیتی که دارد
 به پیش نماید عدم روز حمله
 سپهریت کوئی کائنات از بندگی
 که روزی نیاسائی از ناز و نیازے
 بتندی و بسیار نازی چه نیازے
 بود طبع سازی و عاشق تو نیازے
 که مادر ابوزری و با مان نیازے
 مرا تا مرا ساعتی کم گذارے
 تکیه بریم جز دامن بی نیازے
 کبی رود سازی کبی نزد نیازے
 بدارم بجان و ندارم بسیارے
 چه سوی قبا و کمر باز نیازے
 چو رای ملک چه سره مسود غافلے
 نشسته بندی قوی وین نیازے
 بترید و تاز و شبیدیز نیازے
 امیدت کو پیش رخ از در نیازے

عده چون عقاب ارباب اندر آید
 اگر پوست برتش پولاد گردد
 نهی مملکت را چو دولت کرانی
 رخ مملکت را سبک رنج فری
 نهاد کالی و تربت فخری
 بدخشان جفارا علاح
 بر آیش خلق بخشده جودی
 بهر کام چون چرخ در اجاری
 شیخ و دم هر زمان خسرویرا
 کشاده و شیخ در بزم و زنت
 کردی کشتن رای زرم تو باشد
 بهر کام غم تو مر شاعرانرا
 خیال نیست چو آمد پرون در
 عبادت کنندت ملوک و زبنت
 وفاق عده وی تو با دوستانش
 همی تافک با زمین در عمارت
 روا باشد از در بندگی بیایی
 از ویکی آید چو ازشت و بازے
 نیاید چو از شیخ شتر کارے
 زهی پادشاه را چه دیده نیازے
 دل پادشاه را کرا نمایه رازے
 سر حشمت و صورت احترازے
 بکف بستگان بلارا جوازے
 در العقد نام خواننده آراے
 زهر عیب چون فخر در احترازے
 در کباب فخر آیتن تو طرازے
 مه چنی و آفتاب طرازے
 نباشد مسئول جبر و تعارضے
 سخن دست نداده جاند نیازے
 اگر شیر کردون نمایه کوارے
 با خلاص دارند خود را نیازے
 کم از خنده مرغی باد و رازے
 باد و بار کام هاشم هوارے
 سزایشده در بزرگی نیازے

بدل در طربجای عشرت نشینی * متن در چشنگاه نصرت کرار نشی

بمن نمود لب و چشم و زلف آن دلبر
عقیق و نرس و غیرش بستند از آن
بدید و حاضر و مظهر بجان نایب است
طرار و بر بر و شسته نصیبش است
و مانع و سینه و خنجر کشیش دشمن نایب
و خان و شعله و انگر و دیباغ عدو
کیاه و لاله و غیرش بود به دولت او
حدید و خار و آذر شد در آیش او
هی و خادم و کتکش باشد از او
بزرگ و سرور و کرم شد از کفایت او
دوات و خار و دوشش بین بار داد او
جمال و زینت و زیور کوفت از او
سپهر و طالع و مکر زهر او و دارند او
مدار و جنبش و جوهر شد در غمش او
عدیل و منولس و همیشش باشد در خلک او

معین

معین و ناصر و یار و دشمن را بود اقبال
دلیل و نادی و بهر تقدیر اوت آزاد
خفا و نظیر و مجریش را سه حال مباد
زوال و آفت و بهر کل خصمش مباد
لطیف و خرم و بهر باد بی طریش
فند و عشرت و زهر قرین برشش مباد
کی دلیل و دویم نادی و سوم رهبر
کی خا و دویم نظر و سوم مخبر
کی زوال و دویم آفت و سوم بهر
کی کند و دویم حلقه و سوم چنبر
کی خند و دویم عشرت و سوم نمر
کی مدام و دویم چهر و سوم سپر

چون بکشد لب لباب شراب شربت
در بزم و خوبر و زنده و طوخته
بر آفتاب طرک کنی و سطله
کرناه در لباس کبود مستط است
تقدیمی بروشی ما تهاب از آب
بر آب دیده پیش تو زورق روان کن
کر جو زمین به چند غبار شکر میث
از دشت تو ماه بجزرت کند کد رثا
والا رضی دولت ز سپا کال دین
فرزین یک شاه که بر عرصه خرد ده
لبکی از آن بطوق بخبر مطوخته
و در مصاف جزه ترا از باران رفته
بر شری و ماه بخندی و بر حقه
توشاه در قبا پای پنج سحر تفته
سیمین ریت بر زیر بعلطاق تفته
کر کسح چنبت که روی سر برور تفته
آیا که چون کرد و سرانگشت تفته
بر مجلس محمد منصور و بور تفته
کر آدم او ست که هر و سکنه تفته
با او رخ کمال در آید به پند تفته

چون

چون پیش سروان بکرم نام او برید
ای آنکه عز و جاه بزرگان لشکری
دعوی حمی کنی بزبان کرم که من
اسباب خلق را بکف دل سببی
مخسول کار کردم و نجوم مزه نیی
خورشید شتری اثر تر منطفی
اندر بهار فضل نسیم به منبر
پیش حصار خرم توکان حسن دوست
بی مجلس تو نفس بخوید معاشرت
موضوع کردی از کف بخت و اجود
فضل تو بجز دان بجهت بدیده اند
ناید ز حاسدان تو هر که خصال تو
آن دل کشد معلق مهر و هوای تو
کرد بهشت فضل تو ناید لغای تو
این شردشت قاضی صد چاکم کر
من پرسی زانم از آن کردم هزار
کردم می بگردم سخما می دلفریپ

تن در دهر زمانه بسم به منطفی
وی آنکه صد و در بر عیدان منطفی
بی شلم از کرام حسان منطفی
اشغال ملک را بر ملک رو منطفی
مقصود کرد کشتن چرخ منطفی
جوزای دولت افسر و قبال منطفی
در نسیم خلق به رخور منطفی
بهر محیط سنگ نیار و بر و منطفی
بی ساغر تو می بگذارد و منطفی
تو صد و کرم صا در اقبال منطفی
زان دهر بزد بزرگان منطفی
نکشت از کلیم ناید سبتر منطفی
چون زلف حوت رنج نذیر منطفی
شاید که در هوای تو بردشت منطفی
بر تین کس نه خواندی منطفی
زان باری که خنده زنده از منطفی
در آرزوی شعر مغری و از منطفی

ناید

ناید برین توانی غلب برار به سخن
احق بود که عرض کند پیش تو من
تا زیر چرخ ابلق گرد زمین بود
بر هر مراد و کام که داری منطفی

مسلمان کشتن این کرد چشم منطفی
دل عشا تر زلفش می دام جا کرد
مراسودای اندازد که تا بر من زلفش
دل مرگش مهرت و مهرت عشق از منستی
بزرگان زان خریدارند و روشن را که در من
ظلم چاه بخت کشت بندای منطفی
همانا یکدل اندر شهر خانی خست از منش
ولی قربان شدی هر که آن نازک میان منش
در غبار روی من بودی بین از من و منش
و که چون کوی بریاید چو کمان زلف جانم را
خداوند مرا مهرت چو جان جانان من
بجان تو که از جان ساری عالی من خود را

بنوک ناوک شرکان که بر زهر منش
برین نمی بکار آید هم برنده چند انش
کر بادی عهد نا که کند از هم پریش
همی رسم کر آید سوی چاه زنده انش
فروشد سگ و کوب لب و سی دانه و منش
و که چون براند ماه خدای از کربان
بدین صورت که روز عید من دیدم منش
بر بختی اندر کت دوا کس قریبش
کبر روی من بودی آن نعل کربان
نخا هم رفت کز روی نظاره کوی چو کمان
که بر آن جان منی از کم کسپا رنج منش
اگر من و غازی منی مقصود اینان منش

سرو

سرورم سالاران و رای زرم خفان
جانی چه شیرینی که چون زود بماند
چنان غرضش بیک اندر بود و همراه نصرت
زیرین کرده کینه و حکایت هر که در ای
چو کرد آواره بگرد و خلق چون او را
تجارت کوکب محبت و تیغ و تیر او چو
و کرد خورده قدر خویش روزی مجلس سازد
زین رایش چنان بزرگ بجای و نصرت آمد
ز قرب روی چون بدو کف چون آفتاب
چنان بر روی دار و بهر حرب کین بان
و کرد از پیشه قویج با کسکه هم بودی
شسته شستم که با آهن زمر دم دیو بگریزد
بارک نام ناموسیت آن الماس در چپا
زین نیل لباس آید و این سبک کرد
بش آسمان است این بصورت بجزر کرد
چنان بر صاعقه ابریت کند جنگ بهر سب
نماید صورت بجان بران بدو بر زده

که در میان کردش بود از دیده در با
رستم باز نشاند روان دال درش
کشف از کیمیا کرد و بدست آورد بستانش
پدید افکنده در کون حایل مشیتش
طریق سبک بردارد سرگز چو سبک
مروت کوهر خست طبع پاک او کاشش
نخل کرد ز غیب بهشت از خرمش
کران پس عشق نماید خوش اندر خرمش
قرین و ماه و خورشیدند زور و شب بستانش
که چون آواز زرم آید نماید زرم رندش
بجزر نیلوی شیرین بودی سحره بانش
و لیل آن بر که بهشت آهن بزرگش بر آید
سخای هر دین باجی که باشد میوه بر خوش
و کرد جزای کند در حرب بگریاش
و یک ارمع چون خورشید توان دید با
روان نوح خیمه را بش رگ طوفانش
و قایمیت آن کوهر بیان دست زبانش

کمال

کمال زود آن باز و صلاح و در کردنش
در لیل آن بان باز و که پشت پل خم کرد
بزرخی که کشد شیری شمار و خوارش
نظمش بر جوانمردی همی دعوی کند و صفش
بنودی آتش حیوان بجان در جیش و دوی
مرا ای کوهر نصرت کی درایت اندر دل
چو وصف کمترین بدلت سخن سازی بظلم آورد
ستاره شکل است را بنیل
زاید کوک از ما در زبیت در سپا تو
خرد چون دید خواست شکست آمد از آدم
مرا چون نامه دجستر بهت پر گاه آمد
تو ای آن سیر دل که تو اگر شیری امان جلد
و کرد به خواه جایت را دل را ز این بود در
اگر نفس کمین بکشت خجرت بودی
عدو را خضم جان شدن زرم جان کس تفت
بهندستان کن کاری چنان کاری و حشمت
ترا ای شیری طلفت ملک جانی چنان سازد

که هرگز کرد شواذ و طبع ویرانش
اگر بکستوان سازند پستی را بختانش
بجایی که خرد مدعی بماند سهل و آردش
در آن دعوی بهر معنی لب است این بستانش
خدای از خود او کردی فصای در خوشش
که دلم سابر جاد و نیار و یاف پایش
نخاند خاطر و اما کوهر نصرت جانش
چو زین چینه روشن که بایستی بهرانش
هم از تن برین خیزد جواب اندر بستانش
که چون از بهر یک کند هم بر دانه بستانش
هر آن شیری که بجز محمود زو بایستی بستانش
نخست افکنده دندان و چکا بستانش
زشت چون پندش شود و آید بهر بستانش
چگونه بر کشیدی دیوار انکت بستانش
مروت کن بکفرت ز دست ختم بستانش
که بجزر خازن سازند مردان در خزانش
که بهر شتم چرخ پندار و دشمنم چرخ کوبش

مندی

بلند بی غایت و صف تو علم غیب را ماند
 بهاری کا ندرو باشد هوا را خوشی خلقت
 هوای کان بعرف طبع خصمت را خضر خجسته
 چهار که دردی خدا از انقلب خلعت
 سخا زینت کزینت زنده ای تو بر
 ارنه اندک بهر خاطر همی امید بستم
 چو خاک اندر بهار است این و آن در گذر
 سنا بی را صله بخش تا او بخیم بدی
 به پی کر چنین گوید بهر پی که بر خواند
 مرادانی که آن باید که هرگز بهر شعر آمد
 فردایش تا او را چاد خاطر می باشد
 بسر کردانی کوری سزا بودت چرخ آرا
 کز او تو نیندیشی که هست از تو کرامی تر
 چو اندر دین دشمن تیرای تو بغیراید
 کرامی تر ز من شخصی هم از من است نزد تو
 چو مهر من بر دانی نفس من می پیش
 مرا این فقر نس باشد که هر که از من بجزگوید

تجین

که کر

که کر عثمان محاری بدر آرد ز ماند
 همی تا بر نوروری نماید بجز موسی
 زمینا همد زین کل چو خندان روی نیاید
 ترا برت باغ لهنو چندان باو کند عمر
 بمقداری بندی با و ز اقرون محنت را
 بکلی کز توانائی ستاند کوه البرر شش
 منعی باش کرد و ز اچان کز زای عجز و نو
 کزیده سال و مد بر می و دیده زور و ب
 چو کردون نادمی داری بنار من صیدار

لعل و مر و اید جانان غیر و کافور بار
 آن کانی جا ز بایت این یقین و نصیب
 شاد و دندان و خط و تار من و کد
 غمزه شیرین لب و چشانی در رخسار او
 آن زهر جانکه از است این ز نوشی جانفرا
 غمزه خوریز و لعل جانفراش مسکونند
 موی و کوه و دزه و خورشید و ماه برزم را

آن

آن میانی ز پذیر است این سبزی سبکون
خیزان و تل سوسن نقطه و برک کشش
سید و سیمین رنگدان و خط و زلفین او
آن چو عجاجی در حریر است این چو پی در بلور
فخر کیمی که نقش جوید و اعلی از او نیاز
آن چو راهی حق گذار است این چو سادگی
از محبت شکر و مدح و دنیا و دردم
چرخ و مهر از جاده و رایش سده نفس زهر کین
آن دلیلی و پذیر است این قیاسی خوشن
قدردین و پذیر است نزدیک خرد
صورتش را فروخته سیرتش را مدح و نام
آن بجای ریشام و این نقابی را حرام
شد بهار دست او در سم او و حمد او
ای خداوندی که فضل و فخر و جاده و عزت تو
این باغ سروری و قدوسی و شرف
از تو و حضرت کمال و فخر و اقبال و خرد
از دولت و دیوان مجلس و زخمت و دیوانه

آن دانی مشک بخش است این خدا و کل جهان
آن میان و این سرین و آن دنان و این غبار
آن چو عجب است این چو نیست آن چو نور است
آن چو موری کل نور است این چو شکی
آن چو هست این چنین است آن نوید است
آن چو دانی قیاس است این چو آری شمار
آن چو راه و این چو شا و این چو دون آن چو
آن دلیلی است این قیاس است آن نشانی است
آن نشانی جان فخر است این شکاری غر جوار
آن دلیلی و این قیاس و آن نشان و این شمار
آن چو عجب است این نقاب است این شمار
آن شکاری و پذیر است این داری زخار
آن عجب و این نقاب و این شمار و این شمار
آن چو عجب است این چو برکت آن چو شاکست
آن چو چرخ و این چو چرخ و آن چو شاک و آن چو
آن بصدری صابانه است این شاهی شاهوار
آن مهور و این بلیش و آن بصدر و این مبار

زاد و جگر

زاد و جگر و چرخ کونست جو و طبع و جاده و کل
این سرکی پر جاب است اینجاری پر نوال
رفق داری و خرم و عزت چاکنج و قوت
داد و دین رایت اندر مل و عقد و امر و نهی
آن قوامی با شکوه است این معنی بی روال
کین و مهر و عفو و شست مکرر می و شرع
از طایع بی فسادت با دو خاک آب و بار
خاطر طبعیت جهان را نظم و شرب خلق را
آن بهار و سبزه است این بخاری حور شکل
دوق و دهن و لفظ و قوت زی خردمند
در وای تو چشم آب و خاک و باد و نار
آن سربازی پر کرد است آن همی پر عتاب
عزم و راه رایی مدح عشق آن تهرین
آن نهانی بی درکت است این پدید بی شکست
راز روی صدر و حرص خدشت با شرمی
تا فرو عقل و بحث و کون و زیر و دور
آن نجوم نیک سیرت آن طبع عفت فعل

آن سرشت این بکار است این مدار است این قرار
آن مداری پایدار است این قراری بکار
آن سرشک و این بکار و آن مدار و این قرار
آن قوامت این معین است این بهار است این نیت
آن اساسی با نفاست این عیاری بی عوار
آن قوام و این معنی و آن بهار و این غبار
آن نیست این بخار است آن و خانه این بکار
آن بهار است این بخار است این بخار است این بکار
آن بخاری و نوار است این بخاری غمگسار
آن بهار و این بخار و این بخار و آن بهار
آن سر است این حجم است آن دخالت
آن دخانی پر علات این عیاری غبار
آن نهانی پدید است آن پدید است این بکار
آن میلی با نیست این نهاری با خوار
آن نهان و این پدید و این پدید و آن بهار
آن نجوم است این طاعت است آن نیت
آن دانی شکر است این مداری استوار

تستاره

تستاره و آتش رخ ز کار است جهان
آن نجوم و این طالع از این مراد
نخست را ز می هفت اختر چار طبع
آن اسیر این زمین و آن طبع استکار
آن طبع بی گریز است این نگاری
آن اسیر و این زمین و آن طبع استکار
چو قایق طالع بادت از هم عمر و کشت

یکی غلام سندی خریدم از بازار
بدان بها که ز کف آتم آید تبار
نشد روی چون در صنف حال چو کس
سبت بوی چو قیر و سیاه روی چو شار
ترش بچهره و دندانش چون ترش مار
کره بروی و میان راس چو کره مار
زنگ عیشی بی تاب و نوش گشته چو مور
زنا توانی بی دست و پای گشته چو مار
سرش ز رنگ چو برشم ز رنگش
بغل کند چو دگره سوه مردار
ز بس طبری شوره و میده کرد و دانش
ز بس از شتی جاروب بسته کرد و عذار
بگش شانه بر آورده از کجک باد
پیشانی فرو برده دیده از نا مار
بهر چانه و باریک روی چون کجک
در از فتن و کوتاه موی چون کفشار
بگشش او را پنج و پنج او را برک
نیک او را شخ و نه شخ او را بار
بخانه بر دم و سر چوب کرد و موی ترز
گد خریدم و بید عابد و شلوار
پیکه و ماه چنان شد که در همه خانه
را که کسی را هیچ کار از کار
شراب خوار شد و جامه دار و خور و نعل
وکیل خرچ شد که خدا و خور و نعل

کلیه سازه را در آورده را از بازار آورده

زمین

زمین بید می بادی بجهت کف خیر
مکس بید می برز نشسته کف مار
چو سبب شفق و تیار و وار و جلد آمد
روانده شتم او را نه شش تیار
کونش دشم شد کون بیکو داشت
چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
ظریف بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
لطیف و چاک و خرم خرام و شکار
شراب خوار و ترانه سزای و نادره کو
کون عبارت و معنی شناس و نادره کار
چنان بر ترش اندر سرشته شیرین
کشتگر هیش نام کرد زیر کسار
دلجکادون او پس کرد بر حق بود
کصد قطره شکر بود و صد هزار کار
شبی بقم و کفتمش می خواجه مال
که پامال غمت از تو این دل تیار
نهاد پای مرا در کنار خود بد و دست
چنان عمر کی خوش بگر جو خه وار
که چون ابا حنیف نش گشیدم اندر بر
شدم زنده بلع کفسر بر خور دار
بهرانی مادر چیکونه کایه منغ
چانش کا دم و زان و دستار چیدار
چون بقم بر خور است او بقصد قصاص
خیار بر در تعین من نهاد و فشار
چان بسان فرنگ فرو کرده مرا
خروش کردم و کفتم بهوش و نیست
ازان درستی من سخت خشمش آمد و کشت
چو کیرشتی پدا کشتی ای بی شرم
چرا از خوابم و چندین چرا دراز کشم
چرا از خوابم و چندین چرا دراز کشم

مکس بید می برز نشسته کف مار
روانده شتم او را نه شش تیار
چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
لطیف و چاک و خرم خرام و شکار
کون عبارت و معنی شناس و نادره کار
کشتگر هیش نام کرد زیر کسار
کصد قطره شکر بود و صد هزار کار
که پامال غمت از تو این دل تیار
چان عمر کی خوش بگر جو خه وار
شدم زنده بلع کفسر بر خور دار
چانش کا دم و زان و دستار چیدار
خیار بر در تعین من نهاد و فشار
که بود مردن آسان و در مردن دشوار
منم کن که مرا خسته کردی و افکار
برده بودی کت در سبب خشم صدار
ترش بود پس معاشد شرک استغفار
نمی کنم دل کوته کنم برین گفتار

نواکی

غلامی که بچندین هزار جسد و فن
از خوشبختی ختم ضعیف و ترار
خاک که فاعتر و امنه یا ولی الاضار

ای شاخ طغیان صد هزاره
گرگز تو پادشاه مشرق
یکهفته دگر ترانه چنده
کاوازه ملک اسلام بردار
در راقش او سر خواب کردند
ای غم تو دریای بی پایان
آمد که گشت چون سگداز
خاک که بجز شمع او نه میند
کاوازه نصر من الله آمد
بنگر برین سپاه دشمن را
معلوم چنان شد که خر سواران
زان طایفه کنون هزار محمد
از کیم کنون استخوان بملو
وز بول کنون جان و بد بروت

اقبال

اقبال تو سپرون کشد صدورا
تا پیش تو بنده چند او را
چون دروغ تو در حلقه ریزه
فرزدا که بداند شکرت را
هرشت کس بر کی جبار
چون بر سر اصحاب فیل نمی
جود و سیمین کو چنین نشاید
تاصل تو چه سپهر شقایق
بخش عدو از کج قسمت

نصرت و اقبال معان ملک باد
تا قف نصر من الله از ره شکر
عزالتی نزل فتح و سعادت
در خبر این سفر خلیفه بغداد
سپهر از پی کرشمه کیست
روی نهاد سعادت ملک پیر
تیر قضا چون شود موافق نصرت

فخ و طغر در سرستان ملک باد
قاری غم جهانستان ملک باد
بر سر این رای میزبان ملک باد
ساحه عشق مهرگان ملک باد
مرکب اقبال کاهران ملک باد
بر اثر دولت جوان ملک باد
منظره قهر کمان ملک باد
کوکب

کوب اقبال و نور دیده دولت * کوهر شیخ بلبلان ملک باد
 ناکه بر آورد سپاه ستم * باکی بجای زیران ملک باد
 روشنی آفتاب دولت عالی * سایه آن چتر آسمان ملک باد
 هر کل شادی که در بهار برادست * آتزه و خندان بوستان ملک باد
 انکه بر و روزگار دست نیارد * کاه ظفر خاضع توان ملک باد
 ملک و می که ملک وقت تازیت * ثابت و پائیده از مکان ملک باد
 و جهت حل و عقد شرق و غرب * خامه توفیق در بیان ملک باد
 و زنی عون هری و نصرت یان * رایت اسلام در ضمان ملک باد
 فایده و در چرخ و سیر ستاره * قاعده ملک جاودان ملک باد
 دولت بر وجه ملک از آن ملک شد * کیتی بر وجه از آن ملک باد
 باد و غامی غامیان که فرج * وان که فرج در میان ملک باد
 انکه کهنان آسمان و زمین آ * تا اقیامت نگاهبان ملک باد
 جان ملک در ضمان حفظ خداوند * جان سلاطین فدایان ملک باد

دنان ترک من اندر که شکر دارد * حدیث چون در شش بگردد دارد
 عزیز چون که است و لطف چون که * عتابهاش که و ان کوهر و شکر دارد
 بی بجای که و قمر بخت کند * اگر چشم کندش کنون قمر دارد

لصد

بعد از آن که شمشیر زلف و کرد * چو باد و تیش از بسترش بر دارد
 چه سحر است که آن ترکس درم داند * چه لعلهاست که آن ملک و شکر دارد
 جهان بکف آن زلف و شکر گرفت * که حلقهای جهان بکف و شکر دارد
 شکفت یث اگر زلف او جهان بکف است * که ملک رایت سلطان داد و کرد دارد
 خدایگان سلاطین صدر ملک خدای * که صدق و عدل چو بکر و چون بکر دارد
 ابو الملوک ملک ارسلان بن معود * که ملک دنیا و قبضه ظفر دارد
 بیایغ ملک سنالی نشانه هست او * که عدل و فتح و ظفر شاخ و برگ دارد
 خدایگان امر و زنده و محنت ری * نمودنی نمی چند محضر دارد
 یکی حکایت یاعلی کوشش بنده رسید * که جان نبد و از روی در خطر دارد
 حدیث دشمن جانی کران که بخیه اثم * که او یکی بنسر و کزیر است دارد
 خدای داند اگر نزد والی کرمان * بدزوه و بختن خون من ظلم دارد
 بنیوت تو که این بنده خاک در که تو * ز ملک کرمان بسیار دوست تر دارد
 چو ز کسند رخ خودش مرد فزانه * کسی که از تو امید ستام و زرد دارد
 تو دیده که بهر شمر کو میگوید * مشکلی تو یکی حرف صد اثر دارد
 بتا جداری چندان قرار کن بر بخت * که آسمان زره که کشان کرد دارد
 چهار طبع کسی در بدن برابر باد * که او هوای کلاه چسار پر دارد
 سپهر بخت سال ملک و سال عجم * نمود و زین و و ترا پا نقد و کرد دارد

ای طرب

ای طرب انس و جان بخار و فادار
 ماه می ای پسر چپ سره و دیدار
 باد فدای تو جان از آنکه بهر حال
 نور دلی سر بسر بد و رخ چون نار
 دلبر نازکی دلی بنیاز و که بوس
 آب حیاتی بپنجه برد بار
 کوک مارک میان تویی که خواب
 جوهر شستی بر پشت
 غمزه تو چون خدنگ یک پراشوب
 چشم تو انگ غزال نکس پر بار
 ابروی تو چون کمان و یک دفره
 روی تو رنج سحر ز تابش بسیار
 نوش تواند عقیق ناب جگر تاب
 لعل لب پرشکرت کوکوشوار
 بجز تواند و پیر و در غم آکنه
 جگر تو صلیح سپهر و اختر بسیار
 وصل تو بخت جوان لطف غم انجام
 جو دو تو داد غم بیا ره و ناچار
 بوس تو سمار عسره و لهو جوانی
 جبر فراق تو هست غایت تیار
 چون کف شاه جهان تو بهر لب ناب
 یخ شمع بجز و بر بهر غم تو کار
 عجب بادین تو ک کوست در اسلام
 تاج منیت تو که شاه جهان دار
 شاه ملک از سلاطین که سبب شکر
 پشت سپاه بر بد و ت سدار
 عرش دنیا و دین پیش جهان کرد
 شاه مخالف شکن بیکر جزار
 باد عدل و ظفر شناس تو در تو
 اصل کمال و شرف زینگی کردار
 بایه سود و زبان بخت شهنشاه
 ذات قضا و قدر بخاطر شیار
 آب را آتش سخن شدت و کشت
 رای بندش سپهر عالی وقار
 رای بندش سپهر عالی وقار

سحر

سحر حلاش مال کرده بجه آب
 عزم تمیش ظفر به بستن بسیار
 تاج تو هست ای ملک نفیر سراز
 بحث و لوی تو هست جزا حزار
 مهر سپهر کین کف تو در اقسیم
 بکان کالی نر زبانت بکشار
 صدر تو کی بنام شاه خداوند
 باد خزان می بخود و ز روی یثار
 جان جهانی بجان و رای چو خورشید
 باد بهاری بزم بزم چو گلزار
 خشم تو چون صاعقه هست و بدل جگر
 ملک تو چون آسمان عالی آثار
 خلق تو چون بوستان لطیف روان
 رای تو چون چشم خورشید قسم انوار
 عدل تو کنج نشاط و رای شادور
 جو تو دین را پناه و دین را سمار
 طم تو کان امان و عفو بر اجاب
 مهر تو ابر بهار و خلق شاد خواه
 کین تو باد خزان و مهر طرباک
 لطف تو نور لبهر و دل به لب تار
 باد بهر حسن وصال عسره و فاجوی
 سال تو عسره تو مبارک و مختار
 عزت تو نیزبان و بخت را اجاب
 نور دل یکدگر بر نیت و مقدار
 دولت و سعد سپهر هر چه با اجاب
 چش تو برده نماز هر دوری دار
 با تو بکین در مقام شمع پناهند
 سوی تو کرده نظر بخوابش بسیار
 بذل ترا موهبت از تو جهان بخش
 جو تو همش جو با تو و تو نیار
 دور بهار خزان می طبع تو کشته
 شاخ تو آرد بپر سخای تو بهار
 تاج

تاج و قبا کردی و در ریش * دست تو بند و ثقاب محبت خدار
 خوار کنی بایگان خزینه که جود * روی زمین را ز زر پریشی مسوار
 است بفضل خدای عسقری حال * سال تراست حد و قفل بد پار *
 عمر تو شمس گران بود که بسباب * عمر تراست مر جو قطره امطار *
 زاک جهان را توئی معین و دلفروز * نفس لطیفی تراست طلق خدایار *
 خسرو صاحبقران توئی و تحقیق * پیش تو بندد که زمانه بر تنهار *
 کرده و تا بود اسیر جهان را * دور فلک تار و دگر و کش پرکار *
 قسمت هفت آسمان کرده بسباب * کرد ایشود بد بختش و در فشار *
 شاه زمانه توئی برای و تید پر * ملک جهان را تو دار و مکنار *
 حکم کو اکب تو را نیا زوی و پیش * صف یار را تو در بخت خوار *
 دیر بزی شد و مان بکر زعد و نید * زرد و در بسیار بر سر زوار *
 شاد و بمان جاودان پیش طفر با * فخر سلاطین بر خیش و پکار *

ملک دنیا بکام باشد که * امر با بر فلک روا شد که
 حکم با بر قضیه دل ما * در جهان بر سبقتش باشد که
 روم بر ما امید ناست * هر از بخت ما روا شد که
 مالک ارسلان مسعودیم * نام ما و داویا شد که

سپهر

ملک ما تا در سبب باشد که * سپهران روزگار خودیم
 در هوای کلیا شد و کبر * صوت الله اکبر از لب ما
 چون شه پند بر ابا شد که * قیصر روم پیش در که ما
 در سرا پرده نیا شد که * بر در و اسب ماناگاه
 از سر بیغ ما پیا شد که * آن همه بار نامهای درو
 کمترین بنده را عطا شد که * خود ندانند تاج و کروات
 سر کنون سار و هوا شد که * بر در قده چستر دشمن ما
 بنده کان در شمشاد که * ای غلامان شه شهبان جهان
 تا در مصر پا شد و کبر * میر فاضل که نفس پرور
 در صف دشمن اردو شد که * چون عصای حکیم نیر اود
 روی خصمان با قفا شد که * پیش از روی اشقاب نهاد
 سر این نگارن کینا شد که * زیران خنجر کینا پیکر *
 چون کینا از دنیا شد که * و مگر ندم دو دیده پیش آید
 پیش رکان ما دو تاشد که * پشت میزان شهرهای عراق
 همه سنی و پارسا شد که * محمدان از پی صلابت ما
 سر نه نور تو تیا شد که * چشم بین را غبار لشکر ما
 راحت روح مصطفی شد که * شرح این شرح در نظیره حکما

هر که را

هر که را شمع نامید و لا
بوسه بر کو مصطفی زده و لا
چشم هفته شرق و غرب جهان

باش قربان عید باشد و کبر
آل و بس بر کو اشته کبر
سال و کبر هر شد و کبر

ای می گفست آن رخ چون آفتاب تو
چون آفتاب بر فلک همنورده
گر آسمان حلاوت مستی بداند
کلون کلابی و لطیفیت جان
آن آتشی که سنگ رخت بوجی
تو پای در رکاب بخوبی و کز ماه
تو صورت نشانی و شاید که جان بود
شادان و مجلس است خجسته باو
دریای دولتی تو و ماستگان از
در چشم بر دیاری و دغوقا مسکا
کردن دل زمانه بشدی قوی کز
امروز که پیش سوا لی کنی رخ
آن تشی چو غم معد و سوختن کنی

بر ما چادر کشید این عتاب تو
تا گرم عیش کردم در آفتاب تو
بر چیدی ستاره بخش از جناب تو
آنگ کل تو کبر دوی کلاب تو
گر آینه ز آب نگر دی عتاب تو
از مهر و بهار نندی در رکاب تو
از نرم پا و شاه سلاطین خطاب تو
وز جام شمع باوش ط شراب تو
سیراب و تازه روی شدم از کاسه تو
کز چشم و غفود زار و رنگ و تشاب تو
تا شمع شمع بر کشید از غراب تو
الا بقل خضمان نه در جواب تو
کا ندر زمان چرخ رسد التاب تو

خضم

خضم از شکوه بحث تو کبریت چون بجا
دانشد سر کشان که چو رای آید بر ترا
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان تو
دولت محبت و مهر و ملک آرزو پاش
تا دور چرخ من و ایم صواب خویش
چون داد را بر آمده اند و حساب خلق
تا جز کل خویش نیاید تاب جز تو
از شمع باو نصرت و مرد او تیر تو

از جرم هم چرخ خجسته شهاب تو
شان شیر کبر نیاید تاب تو
کبر شمع و نصرت محبتی و ذهاب تو
از رای آفتاب و شمع شهاب تو
بر ملک ماندن تو به بند صواب تو
با چرخ بی فدلک باو احباب تو
با و پای دشای و شادی تاب تو
و بخت باو دولت ایول و آت تو

بر چرخ شمع رسید آفتاب دین آرای
ستاره را زنی قدر کرده پای سپر
بدیده کوشش زرم آوران دشمن بند
ز شیر رایت او دشمن دندان زن
جگر شکافه چون فاشه خجسته کل باز
بتن پیکر و لیکن نیم چو پیکر شکن
سرای پرده کشیده صدرشان از دل

چکا مها بر سیده زلفهای خدای
زمانه را بکف بخت کرده دست گزای
شیده حله شیر افکن شهر کشای
درا و فساد و بچنگال شیر دشمن خدای
قضا دریده و رشده دل دریده ز خدای
خز و کد آتش چون استخوان طبع کای
بدل چو کاه و لیکن رخ چو کاه زبانی
ز بس که شسته از پیم سیل کوه بکای

در آن

در آن هزیت نایل سپید که کویان
 سپهر کعبه بر آن کبر سرشبان زاده
 نذیر هسیل چراغی چنین از بیت جوی
 کجا شد آن رقبای دریده و خوشتر
 بدوی کوی کای ملک چون محبت باب
 چون ملک بادی با آن یلان رو و بکیر
 تو ساینه شوی سیکه ملک افروز
 کون که جان بسلاست بهر خویش بزد
 قلعه بودی باراکام ارور نا
 تر از بسکه بجستی سحر که اندر خویش
 خدایکام انصاف لشکر منصور
 هر که نیافت سرش غبارگاه تو شاه
 هزار ملک بجوی و هزار ملک پاب
 ای مهرگان نگاه فریدون زوکار
 با اشرع و افق و با غم چهره دست
 با خرچ سکرانه و با دخل پهلایس

اندر

اندر دل که داری خوشید کجاست
 از دل که کرفت سپاه سپهر بند
 خلق خدای جمله پیش که آمدند
 از بد زده که شد همه دنیا پر از درم
 یکروز صد قیل و ماری و تاج
 از صطربان که ساحت امیران نجات
 جز پادشاه ملک و شمشاد بجز و بر
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان ملک
 شاهی که از وی لری و آراوکی دهد
 شاهی که هر زمان ز فرستادگان او
 بر آفتاب و بر خورشید و همی بگوید
 ای چرخ را بنم کند تو اعتصام
 شیطان اگر بدیدی در صلب آت
 دولت ترا گرد و ترا باد بی کردند
 تو نایب رسولی و این دیگران تبع
 جز و اتم نیت در دل خصمان تو خند
 باد آن خدایک در دل او چو نیکو شیر
 اندر کف که دیدی ابر استار دیار
 پیش که بود بنده سپهر سپاه دار
 و ز بخش بین که فرشتد بایار
 و ز خانه که شد همه عالم پر از نگار
 با ساز زر که داد برودان کارزار
 و ز شاه ایران که کرد وزیران زوکار
 ای شاه صد هزار شمشاد شهریار
 آور و پای بخش در دیده و کنار
 در جنگ چون علی کف خضم و الفضا
 خواند طراز خانه بغداد ز سیاهار
 و رکان و کتی خانه بر آرد همی دیار
 وی ملک را بنعل سمند تو افشار
 برخاک سجده کردی روزی هزار بار
 شاهی ترا سزید و ترا با دسار کار
 تو ساینه خدائی این دیگران غبار
 جز پوست نیت بر تن بدخواه تو حاصل
 باد این خصم بر تن او چون دمان ناز

کنج

کج تو دست بر نه خواه تو نبود
یش تو مهر و جان بداندیش تو بخار

ازین نشاط شکار خدایگان عجبم
که کر ز راه کند و العیان با بد عود
که پادشاه شکار آمد این صحن انام
ملوک عالم حاجی شدند از آنکه ملک
و کر بر راه پیش آمدیش ماه حرام
و کر نه پی از نام شاه بودی سیه
چو تیر شاه سوی یک شد مدعجب
سیرین کو کون بهتر از کین ملوک
و کر چو شیر ملک خواستی که کرد و گو
تبارک الله ازین ساعتی که سیر ملک
و خوش آمدی و خواشی در انشت
کشید تیر در آهو بهر کجا که رسید
یکی دو شاخ قلم بردوش آهوز
ز شا دی شرف و خرم و افکار ملک
ز شاخ رنگ همی نفت کو رکشته سیرین

بگشت

بگشت و ملک داشت غفره کشته
علیک عین الله ای خدایگان عجبم

بجای ناله جشم از شکار باین نشید
نخواه دار کندش زنده عیسی برم
که هر که کشته یث خدا یگان باشد
چو نیم و نیم رفت از زنده کاش ضمیم
حصار بان زجون در حصار باین فکند
برون نیاید شیر کشته دل را جم
که تا بر و قیامت که خون رود در جوش
از ان نهال چو از سر و داله مایه بقسم
کنون بر نه تر شاخ کو زن شیشه خون
چو نور بنر بر آید ز خاک ریز قدم
کنون ز آرزوی زخم خنجر سبزش
نکشته بود بعد خرمی ز شیر و درم
ملک زین را از آب شمع شاه کیم
شکارگاه شهنشاه را ز باغ ارم
لعل عقل خود چو کوزه فری کند
که بود وحشی او چو آدمی خندان
همیشه که هویدا بود ز چشمه مهر
علام خنجر او با دهم سر خاتم جسم
شعاع افروز او با د نو چشمه مهر
حدیث اصل جهانگیری جسم از حاتم
بزیروشش دهر و بزرگام سپهر
بزیروشش حقی و بزرگام درم

چو شاه دیها کند رضوان اگر سلطان
روانست آتش اندریم و باران
زین از آسمان باران پذیرشی دی باد
که روشن بدربانی بد و شمای سلطان
چنین غوغا دیده است هر کر و زنده
بدین فوارا اکنون زمین بر آسمان باران

درین

دین در روی شاهزادست روی بخت
نمیدهد است چو خورشید و در کیش
خرافه از زبان مجلس بهارت از گل نیل
بدان سیمین بان کیم از آن غار درین
پناه وقت نازی بآب خنجر سندی
شیر بهشت نام او بلفظ نازی و ترکی
عدوبندی که دندش کو اکتب از طبع
گدشت کوهر تاجش باشد ملک را وید
حودش در شب اندر خوابش عاجز نشد
هم اکنون سیر خاکی را به بند دید
ملک داند که چون خورشید پاند در کابل
نیاردند لاجته للعالمین شد
دش دایای انعامت و دش سکر دولت
خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون
چو زین پس خصم این دولت که از کعبه
اکر با من بختکونی هم دستی هنوز آری
از آنکه با بختان ضرورتی که اندیش این

اگر چه خاک ایران هست روی بخت
ز راه کیمش خورشید را دست اندرین
چنانکه از دروازش مشتاقان بخت
زمین چرخ بیکوید که ملک شاه بهشت
که آن از دیش نامی است و این از عدل
یک نیمه غیب کید بدیکر نیمه کشتان
جهان داری که جاذبش سلاطین و پادشاهان
برون از سایه چرخش نباشد چرخ را
که روزی که روشن نگردد پس شاه برودن
که از خون عدو سیراب گردد و دیدن
بود خفاش ناچاند از دهر و جولا
بصافی رای دین آرای عالی قافان
قبولش کجاقبالت جویش جوهر
تاجی شاعری را گردن جان نوشن
منش گویم کنون کشی کدای شاه را
تو خاکی که رویشد کیمایی بخت کیمون
همی در بنده محاری با بدبخت استی
سارک

سارک باوت این ایوانها یونان و یونان
جوانیکو و جهانده باش در میان و در میان
محمد بنده مخلص که کرای خدمت مرضی
سروی روان بر سره کاه
سرو ترا خاوت در شرف
سرو ترا چشم بری چو
سرو ترا بید طوبی اثر
سرو ترا نهضت بر آیه من
سرو ترا رشاد کند زده
آن ارکال منت حدیث
برهان منت و شرف و
شاهی که مرده و داد امرش

خداوندی مظهرش ایران و بر تو را
که هم چرخست و هم فرد کوس جودش هم
بروی بخت روشن با دین پرورش و دان

ماهی نشسته بر سرهای روان
ماه ترا شیا و در نادران
ماه ترا دیده حور آسمان
ماه ترا زخمت ما و شرف
ماه ترا شکوه زینم از خون
ماه ترا خدایه تیر و کمان
وین ارکال خورشید جهان
سلطان ابوالملک ملک آفرین
محمود را بملکت داد و دیا

ملک از برای سلطان ملک ارسلان گریه
شبان سزای پادشاه سزای سزای
غمره آفتاب را نور فرستد آن زبان
که چو خاک پای سلطان ملک ارسلان سپاه
که شای سزای سلطان ملک ارسلان سپاه
رض او نای سلطان ملک ارسلان روانه

بخشیده

بخزیه سلاطین ز ملک بشارت آید
بقای دهر اگر عسک کشته باز گردد
اگر ملک ارسلان ملک جهان شدی
اگر کشی حیات از نصیب ما
اگر همان شدی که او بر زرق بشر
زهی ملک که نیابت تو بدی
عطای تو که ز شاه جهان بودی
و کز نه فلک از تو آفریده شدی

کمال داد جهان را جلال دولتشاه
ابو الملوک خداوند خسر و جهان
خدا یگان همه سازد کان جهان
بجا چشم فریدون می مرقع خوت
چو کوهر گل را ای زب داد و تاج
کنون تغییرت او با بجام او ماند
وزین پیش طبع نیست روند حورین
سماج جوی در آید را بر تیره سرکش

سود

سود امر و زو قادر شود بپادشاه
ز چشم بخت که کرد پادشاه بتو
نکاه داشته چو تو خلق را ز تپاه
فلکند چو غنبد تو بر ملک سایه
چو روز باشد که خضر ملک خواهم دید
همان که داشت بشیر شیری اندر سر
بنام تو شده دینار و خطبه بغداد
همیشه تا نبود در کند از کس شطرنج
و و خیر باد نصیب تو و نصیب عدو
بدان رسیده ترا دست دایما کو

کل نمود از بخت دنیا کوشه زیر کلاه
لاد سر زانده پیش افکند و نمی بخت
ناراد کون ز بیم و ترس بر کس کست
سر و راد شکوفه مور در ادنیار گل
باش تا گیره نمی بود بربند و بستان
تا بنا کوشش چو حاج نیکو نش از بهر کوس

نخوس کیون قادر شود بپادشاه
نو کرده باز چشم سخا بخلق نگاه
ترا چشم بدان داشته خدای نگاه
زده محمل تو بر شتاب شکرگاه
شده زرمج دراز تو دست من کوتاه
سپه کفنده بهامون از حلقه رو باده
ترا خلیفه نوشته و لیه وفاده
پسر بدق پل و بجای فرین شاه
ترا کلاه و سیاه و دراکیم سیاه
مظفر ملک لاله لاله الله

ابر کوهر بر کلاهش بخت از چرخ سیاه
من نهادم تاج بر سر کل چاشد پادشاه
کر غنبد از کعبه باشد پادشاه را در ستگاه
بر ز کینوی عمر و کس رات در دیدار
عاشقانه اجرت آید نیکو انرا اجابه
غنیج سوری چو لعل سینه کشاید شفا

جادو

جادوئی کردند نهادنشان
دلبر زیار رخ آرد پستی را باغ
کز زبان حال نکس بر شد و برکش
آنکه هم پروده ملکست هم پندشاه
پایکای ساحت او را پندشاه کز خورشید
چار طبع است پنجه را سال و ماه اندک
نور رویش کرد و اندک و آزار ناپ
دو رخ آریان در یاد و سیخ
تپ اندر خواب نام تو به تو میشد
ای امید از تو چنان کاندلر طربانه
روی آرد از لوسیا طبع بخل از تو شد
نکد ستار امید تیره جانار منج
مدحت آردی بزم و ریش فرازی بزم
سایت بر آفتاب تخی بخند و زانکه
آفتاب از ریش رایت بگو اک است
باز ماه جماعتش انجان رسوا کند
شاعر از ان پویه خدمت بسی خیر و نیک

تار بر دیو رنگ آنک بری زاد آریا
شاعران کردند با جو پستی اشتباه
زان کی رویش درم شد زین کی مالاد
هم برادر زاده شاه است و هم فرزندشاه
شکاه پادشاه و شکاه بارگاه
از کی دستور شاه است از کی پرگاه
خاک پایش نور کرد اندولی را برگاه
تجربه کردند و بشناسند ویزان از نیاه
کریه پند عشقا ز بهای غموش اگر ناه
ای عراق از تو چنان کاندلر افتاده
روی فقر از تو غیر و کار بخل از تو ناه
ثلث عیش از نجای شور بختان را نپناه
حرص فرسائی بخود و چرخ نمایی بگاه
روشنائی چون که بخند باز پستند ز
تیره دارد نو چشم از باد آردان بگاه
رویش اندر عقده چمنی بوسه کاه بگاه
چمن از کوک کرم است چنانکه تا کوینه
زانکه

زانکه در اندازد اندیشه از منی و غلط
الحی این منسوزند خاطر ماه روی اندک
اندین در بقی نه در دعوی و یک اندک
آیت اعجاز جو اهرام را اندازین پس پیش
صوت و منی کنون اوازده مدح شد
ناتکند اثبات نفی و نفی اثبات از
بگذران عیدی هزار اندر خدا و نیکی

باز داند وضع محل کوه بر خاطر چو کاه
فقرت روشن شیش بود و جان پاک ماه
کر پاید کو خفرا و زشت ندک بگاه
پس چرا گویم که قرآن دانم و دارم
از و ان سن بر آمد چون رخ نوبت ناه
کر کسی بی صل الا الله گوید لاله
مال قرن و ماه سال و روز و شب ناه

دیدم بره آن ماه رستنی
ز ریش بر اندوده فترت
شانه زده زلفین و شیشه
پچده و بر کوشش حلقه کرد
روی چو شمشیر نمود و ز
زوشم زده چو روز و ریش
از طرف جهان صد هزار
بشت و از عکس جعد و ریش
تا چون بدر جگر من اید

آن مارک زبانی با زین را
وز باده پالوده آبین را
از غنبر پر من حریر چین را
آن قالیه پر شمشیر چین را
از کمر فردوس جوی چین را
آورد برده روی شکرین را
بر خاسته آنسر و ریشین را
پر شنبل و گل کرده استین را
بر زلف و زش زین من را

بسیار

بسیار با لیدم و نهانم
 که ترک یک بوشه و کن
 کشم کشاید که بر مری
 و آخر بخوابم کف کز
 شاهنشاه سلطان شران
 قهر لاله که خردش
 که با دوزخش مثل باد
 در خاک برین شکویش
 بر شرف شیرایت او
 الماس عقیق بمن نماید
 ای عقل تو حصن و کبر
 چاه تو محط آمد آسمان
 و ایند بجا تبت بلند کرد
 ناهید قرین شد کیفیتی
 ازینت خویشد رسته کرد
 درابر چو لطف شک و در
 مکان تو کز دوزخ بود

در کوهر

در کوهر شیخ تو سیر کرد
 چون قاعده کین بفرستد
 سیمت پاکانت و لیکن
 پوسته بصدی ز باشد
 انعام تو ام درستان
 معارف مقصد می رسد
 با فرتو ثابت کرد عاقل
 دانست که از مقصای
 جان در تن مجده تو آرد
 یایم قناسب می زبانت
 زانکه می بر شات حدت
 و ز آتش خاطر ندای کرد
 بستن که چو عمت بای دار
 تا بر بهر فرور دین بشود
 ایام شطت چو ابر باد

در حکم اثر رستی نموده
 کردون تو مدان بسین را

خسروا را

خسرو از اسپر زیو است
 رستم شان زندگان پیداست
 شهر پادشاه ملک زنی است
 آنکه آینه چون نجوم سگ است
 تا نکرند تربت مکان
 که تو است قطعه پیر است
 میفراید رستم در ملک
 جاده ازین صفت شریف است
 در ستایش طفیل شاهان است
 که چه مردم ز عمر بر کردار است
 هر که اندر جهان سرای است
 زنده رستم ز شرف فردوسی
 عمر ثانی مدایح شرافت است
 در نه زود در جهان شایسته است
 عنصری را ز رزم محمودی
 آنچنان شرفی پیش پست است
 غرض از آفرینش شرافت
 مدحت پادشاه باشد در است
 جان که ز دست شایسته کرد
 چون نهاد او بشی بصدور است
 شعر پروردن و عطا دادن
 پادشاه و شاهزاده است
 میر شایسته آنکه خاطر او
 آسمان قدر و آفتاب صفت است
 شرفی فال و ماه دیدار است
 حور طبع و فرشته صفت است
 خرم او خاک و امرا و
 عزم او بشی و عطا شرف است
 و تشنه بزل حشر است
 دلش از شمع و شمع و شمع است
 زسد و هم کس بهمت او
 که چه سمره مستجاب دعا است
 در سیر او و دان اجل
 در کف دست او حیات جا است

بخت

بخت او چو اصل او عاقبت
 دولت او چو نیک او بر بخت است
 پادشاه با فضل و بهت تو
 در جهان شاه و پادشاه است
 آسمانی و آسمان دره است
 آفتابی و آفتاب است
 دل و دوش و خورشید
 بسته علم و حقه و آفت است
 هم تو دانی که بند و حمار
 مادحی نیک و شایسته است
 در جهان مدح او و مر پادشاه
 در جهان مدح او و مر پادشاه است
 خاطر و خطا و چو خط است
 معنی و لفظ او چو طبع است
 تو خداوند ابری او صد
 تو نیز آفتابی او حر است
 بنده را میل خلعت او خط است
 بعد مدح و شایسته است
 تا امید ی رستم و جاده تو
 از همه اهل این زمانه گراست
 اندران کار نیک و نافرست
 کند از پاسبان سر لغات است
 بنده داند که پیش صد رگو
 چند کار است کان صواب است
 کند هر چه آن نباید کرد
 یک بر آفریده سوره است
 عذر را و زود خود نباید خواست
 عذر را و زود خود نباید خواست است
 و کرانه خطائی از بنده
 پاسبان از دره از جفا است
 تا بهی خاک مایه غفلت
 تاهی نور باد و غفلت است
 دل قوی با و تو چشم امید
 جان دشمن خاک پای است
 جان دشمن خاک پای است

دشمن

دشمن و یار نیست و است آن کی گمیا و این شگفت

ای رسم و ره تو راهش مانده
خویش نت زبیرت تو پیکانه
ای چرخ تراوه چون تو آزاده
ای دهر ندید چون تو خزانده
ایوان بلند آسمان دارد
از قدر بلندت آسمان خانه
دست تو در نیاز در بسته
جوینده بر پیش تو جانمانه
رسم و مهر تو پادشاهان را
از حقش نموده آسانه
جودت ز جهان نیازمند را
کردیده ز اشتیاق پروانه
احسان تو دام مرغ گسترده
وز جامه و سیم ریخته دانه
پرورده ز بهر خدمت است
فرزند همد را می بردانه
ای قدر تو شمس و آسمان نده
وی رای تو شمس و شمس روانه
هر دیده که دید صدر قهر تو
آید حرمش بچشم ویرانه
چون رو بهوای باغ بر سر پا
کردون شود از پی تو کاشانه
مینبده که روی سوی ره دارا
ببخشی و بی شرک و آرانه
دین سیمت جسم و جشمتی
چون بوی فرسست تو کانه
در نیز بیا سیم از رستمانی
پر کردم از نیاز کاشانه
ببذل تو اسم بجز ندیده
با ذهن تو نام عقل دیوانه

کر سیر

کر سیر نه زبنده محاری فرمای دو ابجکی غلامانه

ای در کف تو داده زمانه نامک
اقبال است اصل دلیل و دو نامک
نام تو یوسف آمده در حسن رای خوش
کردی بچهره من نام نامک
چون دولت تو مرتب حسن بر فرد
آمد بکوش دولت عالی پایمک
کایزده یوسف از دو کمره چرخ
بر مقتضای قوت دین و تو نامک
آرا لقب نهادن مغرب عزیز مصر
این را خطاب کرد بمشرق نظامک
نامست سوی او بهشت عتصام
با و ابصر این ز جهان عتصامک
ای صدر صدر دولت هرگز نخواهد
بایمان چون تو چند و خرامک
شاهان ملک حجت دین خایرا
یعنی باز تو برکش از نیامک
تدبیر و زامی است جمال و کمال سر
کان مپوای عدل تو شد دین نامک
توشت دولتی و دولت پشتوانک
حزمت حصار دولت عزت نامک
غرم تو آن خسته بهار است کاند
باران شمع بار و چرخ از نظامک
ببیند چند گونه کرامت ز زکار
اندر حمایت کرم تو کرامک
از مدح غلب و شمع مهیا بود کن
از جود و کوشش تو شراب و طعامک
روزی که خشم ملک شد از تنی غرور
کفشک ده ده برامید جامک
آن مطلق کرد کمال تو ملک را
کین چرخ شد سد ذمال تو نامک

یکدل

یکدل بنو و کس ز فیض و شرف حق
دیدند بخردان و شنیدند خبر و ان
کام تو که ملک جهان را برای شاه
کر ملک را بصر بودی که بپنداری
چون ملک در مقام بقای تو آرسید
هر ساعتی بسج جلاقت رسید یاد
کریان پیش کین تواند صدوی شاه

یکسر خبر نیافته از خاص و عام ملک
تدیر تو چو کوه کشید اشقام ملک
رای تو کرد کار جهان را بجام ملک
از شرم تو عرق چکدی از سام ملک
جز صد هزار سال نباشد مقام ملک
با صد هزار شکر و درود سلام ملک
خدا ان بجام محبت تواند مدام ملک

سر سال نو ملک مد فرودین
آن بی گزاشش کان بن جوید مهر
هم لب از با ده و پیا ده و شکو مزوج
لب عقیقی که بود مایه نور خورشید
ماه فرور دین و پای بهشت آورده
شهره دارد که از و شاخ شود سیمک
چون دهر سپهر بزم شخ بادام
باغ چون غل شود گلین او چون هوا
با و چون دید که موسی سخن خواهد

خیز پیش آرمی شخ و لبان شیرین
آن می گزاشش آهوی سخن کیر و چین
هم می از غایله و خبر و کافر عجمین
می حقی که بود پرده جان پروین
تا بنید همه اطراف جهان را آردین
تا فر دارد که از و باد شود شک کین
چون دهد نیم شیرین بر و بر کین
آب چون که هر پروین و زمین چرخ برین
دهش مدحت صاحب باطن آیدین

اثر برت

اثر دولت سعد و مد نصرت شخ
یوسف یعقوب اصل کرم و قد ملک
زانکه رایش به کاکر کند خبرستم
خرم او بر سپیدار که برت گذر
برد جانرا کف بدل حیاتت نبات
روح سازد ز پی خدمت او جان نبات
دست او کرد سخا را بتمنا انصاف
ای جهان را ز شرف بدر جلال اندر
دو را تربت لطف تو احسان قدیم
اصل عالم را خیر تو بهر خلق ضمان
مهر تابان را در پای جاده تو شرف
ملک و دولت را رای تو حصی
کنج کمری سپار و سپین عالم ملک
باز مردم را بی نظر مردم دوست
با تو در جنب خرد دست فلک را شمیم
چون برآمد رعد لب اندر طبل
بی روان زایه نسر زنده برهن آید

شرف خیر ملک و سبب تاج و کین
صاحب عادل شمس انور را قلبین
و که دشتش به بهر جزر مد جزرین
عزم او بر کند حادثه کشا و کین
داد و دین را بدل و رای ناپهشتین
طبع نپذیرد بی نعمت او جان چنین
دل او کرد خرد را بزرگی یقین
وی شرف را بجهان زیر کمال اندر
ملک را معجزه رای تو آیات پسین
نسل آدم خلق تو بهر خیر معین
شیر کرد و ن را دسیاه اسن توین
دین و دنیا را خرم تو چو تدبیرین
ای چو کنج ارثوب را همه عالم پسین
بسختی که هر ماری بخرد که هر چین
بی تو نزدیک فلک نیست خرد انکین
چون برآمد ابر سخی سخن اندر چین
جانور آید شکل سترنگ اندر چین

نور

نور عقل همه آو میان اندر نفس
 باد محتاج مکرود ز نیای خورشید
 است بی رای رزین تو عمارت عاجز
 گردیدی بس بر سر کوهر تو
 در قفا صد درگاه تو بودی بکاف
 چیت بست بفران تو انصاف میان
 آفرین تو در افواه چنان مای گرفت
 بدت از روح کوش آرد کلمه بریر
 تا همه طبع پسنداید و اندیشه پذیر
 خافه ملک اگر پسر تو یا بد بکمال
 آن پیش تو کشد سلسله اهل عذاب
 دشمن اندر طلب شمع شرمات شود
 مهرگان دیدی حال عدوی تو شمشیر
 با دسوان هوا آتش و باران ملک
 دشمنان تو بدان روی سرنای روز
 از در طغیان و باد بنودی ضمیمه
 آنچه من دیده ام اندر دل بگیرد تو

چشم

چشم تو نیست چند دل حاسد سخت
 بی توانم بدایش چنین گشته زخم
 هر که فرو تو بخواد سیلای فریاد
 شاه بر جاده تو هر روز پیروزاید جاد
 آسمانی شدم ای صاحب اقبال تو
 تا خردمندی پرایه ملک مدام
 چون خردمندان در بر تو ملک خرام

بر دمانید علی زخم من ای ماه سما
 که چرا که نیست آنکه چنان نبرند
 یا غلط کرده ام آن بهره چرا که
 پیش خورشید تو چون ابریاریدم
 یا ترا حلقه انکشتی بود دمان
 خود چو اضی است و زلف تو ندا هم
 که کند جادوی آن غمزه جاد و کشت تو
 زان برسم که نهیب و خطره غمزه تو
 تا پیشی برده ماه سما را که درو

پشت دوستند سایه سر دشمن با من
 تو ز شادی شده خرم ز نوای خرین
 و کز شر تو نخواهد بصفا شیرین
 ملک او باشد صاحب تو ای یوم الدین
 پس از آن که می از رنگ بند رفتن
 تا خداوندی بر منزلت بخت میکنم
 چون خداوندان از کینه کرتش نشین

چشم مهر تو از چشمه مهر کیا
 من بپوشی کم آن سبزه از آن چمن چرا
 طره سرت بگویم که چه گونه است چرا
 آنکه از لب تو قوس قرص شد پیدا
 تو بکین کردی از آن زمره سپاس بها
 پیش اضی که می سبزه غایب خطا
 زان زمره نرسد مار ترا پس چرا
 کند ای ماه زره پوشش نابکوش ترا
 اندک روشن و تاریک هوای دل را

دیده

رو ده ماه سارا چنیا ز آید اکره
صاحب دنیا آن مهر کف چرخ میل
اکثر از انکشت نماید بل قامت جود
گر بوم از محل خویش بگردون نکرد
کیه و از خاطر او پیشه خورشید فروغ
اگر کیمیش خردندی را دیش دلیل
کوهری دارد مشهور کمالی معرف
صبر کردن را کوهرست و دعا را آتش
تا جان خدمت او را بوفادری
کر فلک دعوی خصمی کند این دنیا
دیده پرنیاید پس ازین خشم بدست
چون در آید بهسم عمر فروشان ببرد
شیرین نور سیر و مدام از خورشید
کوه و صحرای شود از رخسار سمن پلشتن
اجل مردان در جنگ نماید نزدیک
صدر دنیا بهمد بنده افراشته شیخ
وان هوار که بود چون شب و چو روز

سرفرازی کند رخ و زینا نور را
یوسف یعقوب آن بجدول ابر عطا
و ز کف دست نماید بطبع روی سخا
فلک ثانیه برج آید و خورشید سهوا
باید از حرکت تور و ضمه فردوس بهما
بر بزرگیش جوانمردی و زادش کوا
هستی دارد عالی و محلی و الای
پیش دستی را باد است و بخارا دریا
سز نش پیش میزدند جهان را بخفا
رای باقیش بر دهم فلک را بقضا
او بشیر زند چنگ چو موسی بعضا
جان شیرین بهبا کرده بار و بیا
آسمان روی میوشد بغبار از سما
نظرش در لان کوه نماید صحرا
امل کردن از دور نماید شیدا
که چو خورشید یک گوشه دواند پنهان
پر کواکب کند از کوه آن رویا

بها کوه

بها کوه بوز دیش بهاب امین
غنیه کل را چون لاله کند در کس
وز جهان فی زمانه بشد کیم و لیمو
ای خداوند و زینان و سپه لاری
از سر رخ تو اندیشه نماید کوب
خاطر و دانش و استی طبع تو صد
از کف جود تو بیرون بود قسم قدر
چو بهار آید اول بر زمین آید رود
تو براری بسخا مرد خرد را بسهر
نیت دین تو فرمای تو دور از اثر
پنج کرد دست عطای کف تو جو طلاع
باغ نظم از کل مدح تو نمایند بهشت
کر و در بر کفر لفظ تو مدح کنی
کر کند ملق تراش عمر مانند کل
عقل آسانی و امشه لکه که ترا
آتش مهر تو دارد بدل اندر حیر
مهر کرد و چو شوشه بنام تو بکلک

بسان پل بد و زو بخند از دریا
بر صدف ریزد یا قوت مذاب از بنا
باز کرد و بسیر مجلس خود کام روا
ای سپهری که سپهر از تو سپا لاید پا
وز رخ تو نماید رخ خورشید شفا
مایه آتش و دریا و زمین است و هوا
در پی فرو تو میگوشت و حکم قضا
زان زو و تو برین بهشت چشم تو فنا
تو را فی بطف اهل سخن را غنا
نیت با جود تو اسرور تو دور از زنا
نیت کرد دست بخار سیم بهب تو سما
شاخ قی از نم شیخ تو نمایند سخا
باز کرد و بتوان این لفظ به از کوه صدا
نیسپاده و دما ز شاخ کل و غنی غنا
است هر چیز بدست آمد الا هست
که امر تو دارد و بمان بر جورا
روح باید چو کند کلک شای تو ادا

نم

نم آورده و پروردگار کس کرده تو
بگذرانیدم و خواهم گذرانید بسی
تا فلک را ز بر خاک طلوعت غروب
روفت با و از زای تو باز ز نور
عالی افراشته جای تو خرد را بجل
کار داران فلک دیده بروی تو

ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان
توام دولت و صدر هدی و مهر گوی
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب
جوان و پیر جهان را ز بند آرزو نیاز
ز طبع و هست و رایش همی فروغ
ز تاب پادشاه آید از ایا قوت
سپهر داد و بخارات و راه او اعجاز
ز کرم شب فلک او بخت عقل
بهر خدمت او چون دوات و
نشان لطفش بجای العظام و ای رمیم

دافع اقبال تو بر من ز میان شعرا
روزگار را بختی تو و شبها بدعا
تا زمین را ز پی چرخ صباقت و سا
کار دولت با و از فلک تو بایر کنوا
حرم آراسته عمر تو جهان را بستا
پادشاهان جهان کشف نام تو ش

خدای داد جهان را بیکد خدای جهان
سرکفایت و باروی عدل و شپ
که هست نامش بر نامه شرف عنوان
کشته کرد و بتدبیر پر و بخت جوان
جهان اسیر و فلک عاجز و خرد جوان
بغال خدمت او لاله روید از سندان
ز نامه نایه دعوی و فضل او بر زبان
ز خنده مه منجوق او بیکرید جان
خرد گشته و دانست بخت بسته میان
تو بختش کل و من علیها فان

بهر

بهر اوست امید سعادت بر چس
بهر فخر او روشنت چشم ضمیر
چرخ او تو بکشند و شکر او کنند
زهی عنایت یزدان و آیت لطف
امید را بسجای تو محکم است طرف
بزرگ نام تو کو داد ملک را بکین
فلک چو نام تو بشنیدست کردگار

ز خشت تو چنان هستت صدر ترا
سزای فضل تو با آن بهم باشد اگر
چرا چراخت دل باشد از چراغ اثر
خود جا به ترا دیده تر و لب خش
از آنکه باد خزان بجو دایر بهار
من ارثو باریک روز بختی دیدم
سرکش رحمت بارید ابر همت تو
همه جهان را پوشیدن و عطا دادن
بمنت تو در خور و بخشش تو به نور
همیشه تا بود اندر و چشم و ابروی دست

ز کین اوست نیت نخواست کیوان
زلفت عالی او کوته است دست یار
چو موی و نمون در مردم و چو دشت یاران
زهی نهایت اقبال و غایت جهان
زما را بشای تو ثابت است ارکان
همه مکانها بگرفت تا کوفه مکان
قضا چو غم تو شتافت باز یافت عیان
که شیر چرخ برسد ز شیرش دروان
دوات تو مد نو باشد فلک دیوان
چرا چو آتش شد بود ز درویشان
مکان ابر بهار است و جای باو خزان
که ز شیرش چه برکسیم و چه باران
که جان حاتم حیران شد از تعجب آن
چنانکه شد همه شکر شایه نیسان
ز غمتری بزبان که برده اند کمان
ز چرخ داد و نه بخور و نه طبع داد و کین
ز زهر قاتل تر و زهر سوده کمان

چویر

چو تیر باد به کار و غم و بهت تو
رک کلوی عدوی تو تاب داده کند
بدای جان تو فرزند دشمن تو باد

ای نظام دین و ملک وای پناه کین
دکی برسد لوح و واقعی از سر چرخ
پیکاه شرق و غربی پادشاه علم و عقل
چون جهان اندر پناه عدل تو اقام
هر شب از بالای عرش افند آید

ای چون زمانه روز و شب نایب
بر آسمان معنی بی آفت خوف
آن عالمی که شکل تو بر عین علمت
زیرا که جوهرت بهر حق قائمست
از نور روز تو بتوان دید خیر و شر
ای انکه از زمانه هریت شود نیاز
از جام نور و شاد کوزت ای جبه

برج

برج سپهر داری و عقلی چو آفتاب
لک سخن سرائی و فکر سخن پذیر
شیخ ولی و چون توبی از صفای تو

هر یک دیده و کرامی چو دیده
بر صفحهای روی سطرلاب جل شود
و اما چو دید روی کوی تو در کسم
بس عاشق بت بر کل تو باغبان
نکشد از تو تا نشود زب تو تمام
در عشق چون تویی توان رفت بی بلا

تو که هر کالی و سپیرای خرد
در بای کوهی تو کشت نام تو
جام جهان نمایی و اندر میان تو
صدر زمانه یوسف و یعقوب بی بل
آن رای و قدر او برب شهر ملک
کاست جان حاسد و پیکان او
مخلص که از مروت او قسم شود
ای انکه از زمانه هریت شود نیاز

انجام

از جام نور و شمع کوزت جبهه
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون
اندزنده قدر بکسان عمر چنگ
از خون لبان لاله شود چهره جام
چون سوی قلبگاه برانی چو شهاب
بر باره که چون بشتابد چو آفتاب
مه تازمه طبع فلک سیر خاک صبر
رهو از برق تاز هوا سوز و سکنسم
آتش بجای ز کوه توان و هوا نهاد
و یوشهاب کار و صحاب سپهر فعلش
در کوه و غار شیشه او کرده کردگار
کر سوی آفتاب تابی عنان او
پند ترا فلک چو زبانه بامروستی
در زیر زلف اندازی عشیق بار
برقی که پیش برق چو ماهی بود
وز آتش نبرد برای زلفی دود
نارایت ابر بک و شر از اندر حجاب

شیر درم کریمه چون رنگ در کمر
جانی که جرم کورگر نیند ره مفر
گیرد قضا ز بیم اجل و امن حذر
وز کرد حرب روز بهر در کشد سپهر
از پست آفتاب در افشاید با شمر
از زلفش طلوع کند اختر ظفر
شب رسم روز لطف سنان کوکب
ره پوی باد پای زمین سوز خار
کیمی که ز روی نور و دوزین سپهر
شیر و خشک و عقاب بلند پر
پشت پلنگ شترزه و چنگال شیر
بی برهند بذر و اندر جبهه بخور
یابد تر از زبانه چو کردون بکروفر
بر کوه باد سیرت باد سپهر خور
بادی که پیش باد چو برقی کند گذر
زان اسب چون نگار و از آن ابر
آیت ناز فعل و حجاب اندر و شر

فرقه

فرزند سبک بود و کنون در سبک
در آب اگر حیات نهاد پس چرا
روح الامین مدید بخورشید کشتان
هر شب کنون ز هیبت او جرم آفتاب
تایغ لاله رنگ نماید بدست تو
کوید خرد و کرد و نظر جان حلق بود
اگر شوی ز حال همه خلق چون قضا
زان نایب ضمیر که بی خاطر ضمیر
مقبول و مایلت و جوانمرد و پونا
بردست خصم داد سرخوش را باد
چون ماهیت از اثر و فعل آفتاب
نوکی چو خارا و بر غنجر از علم
او را اگر نه قوت چرخ و طبع نجم
محرور کوهر است چو زونک کرم و
یشش حصین دولت چون خنجر است
شایخت او که چون بید آید بدست تو
ای داد و بر رحمت و انصاف مشرقی

ماندست از آب و آتش فرزند یکاثر
زان آب هر که خورد حیاتش بدسبر
بش از شال شیخ خداوند با قدر
زیر زمین خرد که ببارش رسد خبر
در خون خشک مانده بود جان جانو
و کنون بدوست جان همه خلق را
قیمت کن معاش همه خلق چون قدر
از خاطر و ضمیر کند علما ز بر
مظلوم و ظالمست و تنگنا رود اگر
اکنون چو او کوفت بکجای مستقر
کوهری بر آرد از قیر کون شر
کلمات از معانی در پرده حصر
روحانی از نه وجه پذیرف او خدا
صفتش غایت اران زد و شد چو
نوکش برای ملت چون هیبت عمر
باشد مرا نفیم و مرا مع او شمر
وی ملک را بخیر و شمشیر معشر

بکف

بگفت ز نشانت و رای سخن شناس
آزاده کی با بود و شاعری بهادر
داند شاعران که ز کمال سخن بود
مسموع تو مذنب و مقبول تو عزیز
اکنون اگر قبول کنی خدمت ترا
مشاجر کتب باشد و مشهوره نظیر
وین خنامه که بر سالی بسع شاه
یا بهر ادا خویش بر آسایم از سفر
ای عهد اگر مراد مرا تریت کنی
تا مستقر من بهشت آید از سفر
بخشش نداده باشی گذر بهار فضل
جایده این شکوفه بماند بجز و بر
تا آخران میسر کنند از بر سپهر
تا چرخ بماند از بر بند
چون دور هفت کردون و زمره شپا
هر روز صد هزار بند در جیبان سپهر
در عیش و ناز و نعمت و تاسید و محروم
در قدر و جاه و رفعت و اقبال و کلام

دولت عالی بکام صدر اجل باد
مملکت از رای او بلند عمل به باد
یوسف یعقوب اشرفی که ملک را
بست او اشرفی عجب عمل به باد
تا بتمام احتیاج دارد دولت
ذات و فایز و رش و قام دول باد
تا نظام افشاج جوید ملت
کوهر او در جهان برای شل به باد
جفت گویش در مجالس اصرار
کوهر دین گستر نظام ملل به باد
ذکر جلوسش طراز عسرا بد شد
نعت و صفش سزای خوان المل باد
ملی جهان را بجلوس چو بهشتش
از کف چون کوهرش ملی و حل باد

چون

چون ابدی ده تی بیکم از لایت
چون ابدی ده تی بیکم از لایت
صدر اجل باد نام او ز پایش
جایگاهش صدر اجل باد
ای شرف چرخ و ملک و داغ دل
چرخ نام تو داغ کرده کفیل باد
وی سلب سعد و تیر کین تا حشر
بر ملک مشرفی و چرخ رطل به باد
عمر عدوت از بنای حکم چرخست
در کین تو مبتلای خلل به باد
وصف دلی کو فراق مهر تو جوید
چون صفت شمع در فراق عمل باد
سعی چیل تو کو جمال جهان است
پیشتر از جمله حساب جل به باد
نام ایران ملک و حالت شان
پره انصاف عزل تو بغیر باد
از پی خلق تو کان کل کرم گشت
خضم تو چون از گل بهار جل باد
تا شرف آفتاب را بجل دور
زای تو محذوم آفتاب جل باد
تو کل مشی و جذب ابر سعادت
این کل از ان ابر تاره طفل باد
حافظ جان و نگاه دار تن به تو
تا بصیامت خدای عزوجل باد

بعون طالع مسعود و وسی نیک اختر
بسان باد خزان سوی باغ کرد کند
گذشت روز و همه اطراف جوی از دما
وزید و شد همه ارکان باغ از و پرز
هوای گشت بگشت بگشت گل اندر خاک
صبا بگشت بگشت آب جوی را در جر
کنون که هست بهر باغ در زراعت نشان
کنو گشت بهر باغ در زمین به اثر
طریق

طریق جت نداند بطور سوی چمن
 زیاد از جهان کم شود چشم زخم
 سزد که یاد کند عیال از وصال بهار
 صبا بر آب و شجر مهر و کین خود
 چاقوی کند انگوشت خون بهی درین
 شکست آمد سخت از دور دی سپید
 قمر بختی از و رنگ داد چنان داد
 اگر ندیدی سری جوان بروی لطیف
 بد و سپرد سحر از نه ماه چارارنگ
 بلند گشت اما حاضر بر سر و از باد
 چگونه بود که سپار گشت پیش سخت
 عماد دولت مشهور بن سید است
 زخمت و ممشش نهم را بر نوبال
 ز ضرب ناپه باز خرم اوست قوت مار
 سخن شریف نشد تا از نیافت قبول
 کس از معانی بیاد او ندانست
 عزیز قیمت رفته چو کوهر از عنبر

زی

زی خنوده شجاعت زوت پر توغیر
 دو تاشد از سبب بخشش تو پست نیاز
 سیات تو نهاد دست مرتبت را نام
 عجب که عاجز آید نور بصیر ز دیدن تو
 در آید از سخنان تو در طبیعت لطف
 برون شود ز دوستی تو سار و آسمان محور
 چو باروان سار از بلبل رسیدن
 شود ز کرد و دعا صورت سپهر جل
 جوایز تیر کشد و ندانست چون باران
 زبان رنج تو بر بسته بردمان بلا
 ر بوده کوسس تو از خلقت و دو گشت
 تو بگرد و کف چون ابرست چون
 دو صورتی که ز سولش بدل شود
 جهان بوزد و از زوی خد کند دور
 ز خون مردان باشد همیشه شربت خود
 با واهی کنز چشم هر که ماند کور
 تو دست تا و ز اهر تو اجل بر پای

جید

میند مهر جبار کاش ده دست مشغ
 گردان شده ز رکاب تو کاه خشم
 بنیر رایت تو یافش پای خاک ک
 سبکی که نکرد و رستم او پدار
 کشت طوبخت عالمی به پاییده
 درش برتش بندی نمی بایستش
 بهیمه را چندان نش طوبازی چیت
 شهاب باران سوحه عدو چون
 همه نخست پر دین بر دژ طایع برم
 بهار صدر تو وجود تو بر و باران
 برای نود کاهم پایانی از خورشید
 بدایستی که شد اندر بهار خانه علم
 سخن بصفت او شد دست و او کار
 چو باغ نرگس گردد بهر چو کرد و نکشت
 چو زرش در بر او دو پای او شد سر
 فلک بشکل دوات تو بر نخواهد داشت
 تو آفتابی و در هر صفت بهرم و بر نما

سیاست

سیاست تو بهر دیده در نهاد شکو
 گرفت شاعر و زائر ز کج تو بهره
 کنی بشاعر شادی چو مادر از فرزند
 فانی نمی داید از دل تو نخل فنا
 خدا اگر ز محمل تو آفریدی چرخ
 ز بهر مرج تو از خاطر کهر بایم
 کسی که طبع مرا صده آرمود کنون
 مزاج طبع من اینست یک طبع مرا
 کنون بیکر تو پرست کنم خاطر
 رنج تو شرف افزو و کلهای مرا
 ثنا بکترم از دولت تو بنده نواز
 در رشتنم در شکر چون تو مدح نپز
 می پیشد از آسپ رنج دل سختم
 همه صلوات از رنج دل می بید
 پیش راجت من رنج دل شده شربت
 مرا زمانه دون ما دریت بس بی مهر
 یک امید بر آید بسی نش ط از دل

محبت تو بهر طبع در کشیده مشر
 چو بر کج و غزاین ز دست تو کفر
 شوی ز عشق کشته چو عاشق از دلم
 بهر کردی و کشت از کف تو جوهر
 در و نمودی بهشت آسمان پیش اثر
 سخن بر آید از پایگاه خود بر تر
 همی بدین دو قصیده ندارد دم نابو
 بنزد عقل بزکات فزون ترست خطر
 کنون بدوح تو آراسته کنم دفتر
 درست شد سخن بی نیار کشت بدر
 سخن بهر دم از لغت تو راهی پرور
 کهر فرخشم در مدح چون تو مدح فر
 کف نفع یابم همواره زو یابم ضر
 و کراز روشن شدی طعم کسر
 همی زمانه چو در جان من کشد خضر
 سزا بود که بر رسم من از چنین مایور
 یک کنونی آید کسی دل اندر بر

همی

همی بخت تو داد مرا خرد خرد
مرا زمانه ز بس ریج کرد محنت خوی
عطای تست میان من و زمانه حکم
همیشه تا ممکن بود نرودل قدر
برای قلعه کشی و بامر حاسبند
سماع بحث نیوش و شراب نوش
چهار فرقت پوسته در فردای باد
نچار اصل تو امروز تا که محشر

مخ و فخری داد گیتی را بشمشیر علم
انکه بهر بدقتش سجد سخن زاید زان
صد را و ازادگان را چون کوکب سپهر
از جمال عیش او نام سخن باشد زنی
زیر امر و زیر نهی و زیر طبع و دست
ماه رایت های او را مشرقی باشند کن
یافت اندر حال مهر و کین بزم و زلم
محبت اسلاف او را پایداری تا ابد
خلعت بادا چراغ و غم او بودی در اصل

ای

ای خداوندی که از بهر نشاط بزم خوش
برندارد بخت بی اقبال و تائید تو پی
دهر در امرت کمر بندد و چو کشتی قبا
حوت کرد و دولت تو سره ایام امید
فضل جودت بود و کشت از خون کشت پی
چون یکدیگر سوی مردان غلا باشد بول
در زمین کوئی همی بریم زند شیر عین
با بلا هر نیره را یک عقد باشد چون
مرد را آگنده از کمر و ستوران چشم
همت تو دست یارم و باشد چون امید
در کف نیلوفری کز زخم او کرده در کف
آن ز مرد صورت در کوهر لعل فضل
او ز مرد و نلدر و چون چشم نمی گوهر
کرد هم شهید آن باره شهید ز کام
کام او پولاد ساسی و سم او پولاد
جش تیر از کمان دارد بک در و شمشیر
از دین چون شمشیر و در طاعت

جست

جفت کردانی بکند اندر سر و در چشم
آسمان خرم تر بندد ریح و شیخ تو
تو خد کیه مجلس باز کردی از سر
آن سپهر ختم دیده ترا در ساعتی
بیت اینجا خد کونه دیده زاری از غم
طن و ضرب تو بکمر و فرموده مختلف
بسته فضل از ابرقیت چون راجع
وان کمر بندگی که از دولت کشا و کشی
اکه کوئی از ثبات اوست دولت قرار
اوست آن پیوسته کوئی شمشیر
شخص و فرقه بخیران و سر را ماند
چون عدم در پیش او یکسر میان بسته
ایک از دست نما بر کند پنج نیاز
رای تو یار قضا وجود تو جفت قدر
قاعده باید بسی در طبع نام و دست
در خرد باشد فرونی در سفر باشد خل
بر فرون باشد جلال و بی جل باشد محل

دشمن را شیخ و تیر و تیر و تیر و تیر
گاه طعن اندر وجود و گاه رحم اندر
نزد تو یکنی شده شیخ و جام و زبر و
کرده اند بر من و زخمی خد کار می خشم
دست اینجا خد کونه کرده خوابی
گاه حرب تو بفر و در دشته مهتر
باغ شرار و صف نامت چون سار
میش تو بسته که در سخن هم بسته دم
و تو کوئی از زبان اوست روزی نام
اوست آن بسیار خوار کیستی بندم
شاد و روشن باشد از فضل دل از چشم
یا چو ما و پیش تو بسته میان چون
وی که در بحر فاکم کرده نام ستم
هر چه مخلوق نامور تو باشد لاجرم
دش از فضل و شاد وجود و جان از کرم
در وفا باشد ستایش در جفا باشد
بی عد و باوت شاد و بی مذم باوت کرم

در سر

در سر شادی چو سرو اندر چمن باشد
دل ز غم و کف ز جود و سر عقل و دین

گاه در رتبه ببال و گاه در شادی بکیم
مستان و سقیم و مستعد و محرم

ای زهر غم تو عین العوا
ای شده از خلق چو ماه از جو
ای ز تو آفتاب تو بر جهان
ای بسوی غم و کمال و هنر
ای عرض قاعده هفت و شش
وی ز مروت خردت بی خفا
وی ز کفایت بهمت ملک
شیخ تو بر قیامت جهان گذر
با و که بر آب حساست گشت
شیر که بارید آن کرد تو دید
کمر که از شیر زبان بوی بد
مادره سخنی که در او صاف
مکمل از چست چنان چشم او
آری که کرم شد بر تو

وی ز شرف بزم تو دار قمار
وی ز همه ملک چو میل و نهما
وی تو اسلاف تو بر جهان
وی بسوی جان ضحاک و کیم
ای سبب فایده پنج و چهار
وی ز تواضع شرف جان سپار
مستعد و مستحق و مستشار
اسب تو بر قیامت نوا چی کنار
زود شود و لشکر بت اندر
پیش نه چند کمر اطراف غار
نیز نباشد که ندانده فرار
شمرن از شری پوشید شکار
کمر زبان سر به نثار
سر به کشید شش باری هزار

کبر

کبریا کردی هرگز ملک
 شیشه خواب چاشنیان
 شیرینک خورشید نیا کرد
 خوار دل شیر بجنگل است
 پرکش از شک شد عود
 زرد و سیه چون قلم ناز
 بخت زلفم و شرف یافته
 بوده سپهر امر ترا منظر
 کرم بوسیدی غصه کرب
 ورت نباتی بهر زبانت
 و ز جمال تو بندگی پند
 صبح تو کربا ز منبتی بخرش
 دامن خواب که تو دانی و من
 مهر تو با قطره خون دم
 هر چه خطم آرم خبر مرغ
 تا بود فعل طایع نهان
 طبع سخن را بهما زند کن

روزگاری

روزگاری خوشتر است از شکر و غیره
 فستق بر سبیل و می چیده کردید از آن
 کرد نیلوفر در آید تابش خورشید و از
 کرد دای شمع چک کرد دست پروانه
 لک زلف تو چون گرفت شکرگاه ترک
 نیلونی بر روی نیلوت با ما عاشق
 با چنان روی تو کوئی جور و شیب
 در نجواب اندر به پندت خرامان در
 با تو در بوسی و جانی ده هزاری باشم
 جان من بستان و جانی ده مرا از تو
 ز کعبه فری دل عشاق را از دلبری
 ای بزرگی کز برای رای ملک آرای تو
 نام والا تو هست از کینت شیر خدا
 اخگر می و کیر و کوه خراز تو نور
 هر که دید اندر نبات ملک و درخت
 کوه و قفر گرفت از کوه هر انشس خط
 ملک اندر کوه انقاس طلفت میر کرد

تو دلی

تو دلی کوئی جان کر راستی کوئی زو
چون رخ خورشید قامتش از فرو
چرخ خورشید سپهر کرد اندر دست تو
زرنجواب اندر زمان کردی بر تو
بنده را بخشی ازین پس زو و بخشایش
زرا که فخری شدی آرا و مردان طبع
آسمان جفت و هر یک رایگی کوشش
ساعترا منع کردی از هوای کوئی تو
کوهر آدم نمود ارباب از دریای لطف
آفرینش چون ترا با آفتاب انبار کرد
ز آنکه زو قایم بدانی آسمان قایم شود
ز آنکه جن اندر نبات دهر می آید شود
آفتاب و وقتی و خاک بود سببش تو
وزن خورشید دولت پس چرا دیای تو
شم احسان تو محکم کردی چرخ کمرست
پادشاه خور اگر آگاه شود از قدر تو
روز اقبالش هم اکنون کن از غایت تو

جبرئیل آورده در پرده سخن در بر ترا
ماستی زیند و ناهید خفیه کمر ترا
جام زیر اکاب حیوان زاید از ساعه ترا
گر نجواب اندر بدیدی دید عجب ترا
کرمش زرش آرد سپهر خور ترا
آخر این چندین عداوت بشی بزر ترا
آن سپهری تو که مایه هفتصد کشور ترا
گر بدی بخشش بدیدی دید عجب ترا
آب کف ما رسیده که هر خور ترا
ضغف خاک او را سپرد و قوت او ترا
فلخی او را عرض پیدا رود جوهر ترا
محمل تر باشد از دیدن طبع اندر ترا
کشتی آفتاب آسمان خاور ترا
از تو که هر کس و آن و دهر عجب ترا
تا وزارت باشد از بار مروت بر ترا
ماند از چشم او او چرخ زحل در خور ترا
روشنایست اندر کار ما بر ترا

زود

زود سخن شود و دولت قانع الملک
صاحب فاضل تونی چون قیصران
فیضها پرواز اندر باب تو قیصر شود
باش تا بر حال خود طاهر بنی فاکل
من چگونم چون بزرگهای تو گوید می
یاد باد آنروز که پیش تو سپردن ایم
در پایانی که یک از کتب لایه
از فراوان شکر بی اندازه مدتهاست
تا جانرا خیر کلکت و آب آرایش
مکرمت سکوار باد و محبت محصول باد

هر چه در گیتی است الا سک و غیر ترا
صاحب کافی نوییست بهر و بر ترا
عید باشد برده بر قبضه قیصر ترا
خندستی گویم درین معنی چو ز تر ترا
کر برای این شرف زاده است خود ترا
بادلی کو سجده کرده هر زمان در ترا
مرغزای ساشم پر لاله احمر ترا
کر چنین خواهم شود از خانه ملاعرا
کلک آتش رنگ باد و اکنون خیر ترا
مملکت مضبوط باد و پادشاه و پادشاه ترا

ابری بر آمد از لب دریا سپیده ام
چون رنگین جاد و بر شد سوی هوا
بنم و چند کوزه تصاویر سپکران
پولاد نم کشیده می در بهار بار
بگذارد اسفشان می از پنج باد رخ
کوئی خدای عالمی از نقره آفریده

نشد هوای خندان ز امار او درم
آورد چند کشتی کوه ز کسج یم
بارید صد هزار وقتهای بی رقم
پولاد کشت هر چه کنون در کشیدیم
پس چون که اسفشان شد با طبع آب نم
و این عالم وجود شد و روشنی علم

نکشت

نکشت اگر بخت آن فصل با ده خوا
 بستان پادشاه شود اکنون برکت
 می را چه جام سیه بپایان کام ده
 از ابر که هوا درم هست ابرج پاک نیت
 منصور بن سید که کمتر خطاب اوست
 آنکه از هر اسب حشمت و رشادی بخا
 دست و فاطمه طبعش در کار جود او
 از دوستی سکه درم کی شدی نیش
 در مدح اوست بلکه کم و بیش نفوذ
 بگریه طبع او که چه جام جهان نمایی
 دستش بچهره چون دم عیبی از آن چای
 ای در غیر کرم است از یاد تو نشا ط
 مهر تو دستیار مرا هست در سخا
 روز تازه است بخشش تو پرده اسید
 در جرم طاعت تو برابر بر و خشر
 اجرای جرم اگر نه بجای امرت
 و زخم تو بر آید بیماری در شفا

زایر

زایر ز تو رفیع محل کشت و نیاید
 آن ابر دست و بحر ولی کر سخای تو
 صدر کفایت تو بهمارت چو نیت
 با لفظ تو فصاحت معنی اهل فضل
 بشو تو قال من که این چرخ بلی
 داد فلک ندیدم کشیدم هزار جور
 هستم من انجمن که نیامد رجبت بد
 سو دم چرا چرخ بود چشم و گوش
 دین دردم از همه بر آید که پیش تو
 فرمای تا کنند مرا امتحان که من
 تا قدرشمن ده مصف بود
 تا در سرن باشد باریکی میان
 شاداب عشرت از شرف اشعار خیر
 هرگز خدم مباد خود ترا و یک
 بی یار و بی سپاه و چشم باد او تو
 ای بعد قرن فلک چون تو نیاید و بچند

شاعر تو بلند محل کشت و محترم
 حوز دند ابر و بحر بدست و دولت
 بزم سخاوت تو جهانبیت چون ابر
 بر صنی و فصاحت چون لفظ را بر
 سم و سریت قسم من از عالم علم
 نوش جهان نخورده چشیدم هزارم
 کام و دماغ من ز تر و خشک طعم
 چون چشم چرخ و گوش صدف ابد و دم
 بیرون می کنند بنا شعری قسم
 در هر سخن تو نام گستاخ زو قدم
 چون ضمیمه در پیش هر مضم
 تا در دنیا باشد تاریکی و ظلم
 فرمای کار و در چمن اشعار حرم
 پیوسته باد پیش تو استاده چون خدم
 اقبال یار و بحث سپاه و جهان

کرده در خدمت تو دولت و قبال
 سال

سال و مه دشته زنی رای تو امیر کو
عده ملک و از رای تو ملک را قهر
که از فضل تو کس میت کنون جز خفاش
مقیه دید ملک رای ترا باخو رشید
از سخای تو بودا بر سیر اندر باب
در خزان جود تو دیدم که کوه و دشت
سرعت طبع چو از نظم تو بستاند باد
لطف نظم تو رسیده است به چین و کشک
دستانی را لطف تو همیازد ساز
هر که با نصرت و قبال تو در مرگ شد
رفت کردون اندر محل جاده موت
کوه خواندش بر آخرو باد انداخت
ابر سیریت کرد و شیشه او باشد عد
صد ولایت را دارد و بخیر یک منزل
چهره دست و سبک پای چاکر اندر
کر چه شخصی است که زهره تقدیر جل
دو حده در هم چون مهره و در رشته شود

روز و شب باشد از مهر تو دین تو
صاحب و صدی و بی صدر تو صدرا
کر و از عدل تو کس میت کنون جز خفاش
تو امان یافت جهان طبع ترا با فرنگ
وزنها و تو شود مهر غیر اندر سنگ
نقره خام بخوار و زربحه بسنگ
قوت فضل رسیده به چین و کشک
که ز خاکش پس ازین شد بر اندر سنگ
عاجستانی را مع تو همیازد ساز
بازگشت آخر چون نام تو منصور را
عرصه عالم بر تاجش خوش تو کشک
برق خواندش در تاجش و ابر بر
کوه شخصی است که باشد سنگ اندر چون
هفت کشور را دارد و مثل کفر سنگ
تیر تر باشد از تیر تو زنی خشم سنگ
سوی خشم تو رود و مهر غم تو خدنگ
کر کشی تیر از خفت صف کلنگ

زخم

زخم تیر تو بجای بر رخ مشهور گشت
دشمن هرگز در جنگ تو رنج تو نیفت
برک نارنگ به پیکان تو دار دشت
هر که آن رنج بر نیاسیاب تو
ران کجا طعمه او باشد مهر شیر
روز بستاند تیر تو از پنجه شیر
سر کلک بردار خون دل دشمن
ای که روی تو زنی سر کلک تو
آن نیمه می شده قادر نه با فون ظلم
رو که ایراد تو پر دخت جهان را
نظم غالی سخن از قدرت بی مدح تو
از خبا رستم است فلکی ساز طبع
چاکر صافی رای تو روان صاحب
ای خداوند اگر چند نیم شاعر وی
کر قبول تو قوی طبع مرا گیر دست
در نه تیرستی روز من از اندیشه تو
تغی شربت از آنست چانم در کام

روی پر خاش تو بودت کرم مشهور
کرم نانش نه در او حیث چو مغرور
چون همی لرزد در خورد نیش نارنگ
همچو سیاب نداند دل او بود بسنگ
نخج کرم بجهد صورت شیر از ابرنگ
بکر پر زون کند آسای تو از طبع کلنگ
پای بازت کند از دیده اعدای تو
از خدر و مینام تو کند تا در رنگ
و ان جادی شده کویا به بحر و بند
کین خلاق را در جود تو می رسد رنگ
پای صاحب غرض از مدحت افضال
کل کرد با لطف تو دیوار رنگ
بنده روشن طبع تو دمای تو شکنگ
شمر من باری آورد بنزدیک تو سنگ
در سخن بسکر کانکه چه بر آیم ز رنگ
روز معنی کنی روشن ازین طبع جور
که همی لذت شکر و دم طعم شکر

من بکر

سرمه بخرخته و نایده بچنگ اندر
طبعم از معنی چون بوسه مشوق از
پس کز دیده ام این خورده که در صد
سخت عشقی هست قوی رای ترا در دل
تا سپهرست زمین را بشمارا بد ز نایع
جان ریشمیر تو بدگوی ترا با دارد

عالم از تو بهر پر نور است
با شعاع کل و شکوفه سب
سبب تری هوا زانست
ریت کوئی شکوفه با دام
در بریا سیمین و بر سر کل
رده سرو بن تو سپیداری
وین عجب ترکیب زان تم ابر
راست آواز هر دو کاه نوا
گلستان زیر پایشان کوئی
سرو آرداران کند کشتی

آن

آن ندانم که زو با زادی
صاحب عشق کوشا را کور
انگیز پرده سیات او
و آنکه در ظلمت شب قلمش
در منظوم خاطر و قلمش
عاضه او و از قبولی هنر
روی اهداشش غمخوار
ملک الموت خنجر او را
ای بر کی که کسب مدح ترا
آب در شمع است از خوش جان
نظر بخت است آنکه از و
پیشانی دهد فراست تو
بنده اندر حدیث بی برکت
وزنی خدمت ستان تو
بنده را که چو آفتاب یقیم
دانند ایند که بی ولی گفته
از قناعت چه کمر سپردار

نیت

نیت چیزی با عتقا و یک
تا هیست و نیت کش عشق
دست و شیخ تو بایات نما
برتری بادت از خرد بهتر

در حد بند کیت مجبور است
باز بسته بخت صورت است
بک فضل و بذل منصور است
تا هی صدق بر تر از دور

خشن نور و ری و د لندی شادی بهار
طرب افزای بهار آمد و نور و ری بهار
مطرب از ریش چون زهره نیاید
شب و روز از پی شادی و سماح دم
نوبهار آمد و ز بهر و سان چمن
همچو ملک از فی ملک تو جهان از پی تو
گاه در جلوه کردند عروسان چمن
و من برقع هر لاله بر انداز و باد
دست از بیل خیزد همسایین روزی خند
میلی بی پروا بال است و لیکن ز بهار
آن کجاست که بر خلق و سرین و بر
آن تراست شده پوست بر انداختن

لا در خشار خیز آن ی کرمک سپاره
باز باید شد در راه طلب پیش بهار
ساقی از گردش چون چرخ نشاید بکار
نبود خوب تی دست و دل و بوسه
با خود آورد بسی مرسله و تاج و سوار
هر زمان پی آهسته تر کرد و شعار
گاه در پرده بخت نه بتان کفزار
کوشه بر هم دو ج هر غنچه فرو گیرد خار
کوش ری نعمت این بیل خوش ناز
شاخ او بر بر و تارک به ماده منتار
ساخته در هم تیر و پدفت و سوار
شاید از پوست بود خاک بر انداختن از
اوست

اوست آن ابکم بی معنی و لفظ سپید
دل او تا هه از بافته زلف ویت
نه اندام زیانت و لصد کونه بود
عارض لشکر منصور سعید احمد
سخن رایش دشمن کفن و نصرت تاب
خوب مالیت از و ملک زمین را
لفظ و دیدارش اند بر و شادی
صن دانایان را هیچ نکرد و محسوس
چون عطائی را خدمت کند آن شد
آلت حشمت چندان و تواضع خندان
ای بهار خرد از رای تو پر زینت
کنند عسر قبول از کوشش ز توده
کر کند آیت اعدای تو بر آب رستم
کشته سیراب سنان تو و لب تبه هنوز
کرد چون شاعر تشبیه صامت بر بند
دست ابطال فرو کوبد بر خود جرب
انچه گوشت کرد و کرده بنا کرد و کوفه

اوست آن اصل با طره و زلف سیار
در نه چون زلف بتان پیش مرانان دراز
هر زبانی را در خدمت صاحب کشار
اکبر شیخ و قلم اوست جهان را سحر
قلم و تیش کوشش کن و دفع شکار
کرم کاریت بر و سعد فلک را بار
فلک انگشتش دینار دده و کوه بار
تا باشد عطا مالش در ان حرانار
شرم دارد که عطائی نه به دیگر بار
آری بگفته بود شاخ که پیش آرد بار
وی طراز سخن را لفظ تو پر نقش و نگار
کنند عمر عزیزانرا کوشش ز تو خوار
ز اب چون رنگ خلاف تو بر آرد بخار
خوژون زهر حیات بران شمع کداز
چون پرند او را دو دست بخون داد
چون بچک اندر اسب تو بر نیخند عیار
و بچک شیت کرد و بر که چون کرد عیار
ساخت

ساخته کار خرد بسته ترا کارانز
 نه رسد چو تو پر دل ز جانی خرم
 رنج نکرده اثر بر تو با غم فطرت
 تو چه دانی که هنری تو کین و حقیت
 اتم دری شکر و اتم داری نیکو که تو
 روشن آن دیده که با شکست سلطان
 بحث با کوهرا و اصل و شرف کرده
 عکس فردوس بر دیده ضمیر خود
 داشته فرو بها از تو چو خود و خود
 بجز بر آتشی ببرد کینت او
 انگشت با بی خرم که بود منزل او
 ایستد ساکن چون نقطه پر کار و رسم
 کشته از خدمت زوار تو پیش در تو
 شاعران کثرت آنروزه بودند دایم
 هر که بود ز مدح تو دامن پر کوه
 رفقا ز پیش تو با صلح هزار اهل سنه
 تا سبب باشد نصرت را دولت بود

سبب

سبب نصرت را از علت باد و مدد
 تا جنان از چهار ارکان صفت و نظام
 لغت از معرض کم بودن و طبع از اندک
 ملک ملت را بر قلمت باد و مداد
 چارچرخ تو بری باد همیشه چرخ چار
 دولت از آفت برکش و جان از بهار

ای دولت ملک و ملک حاکم
 سزاوار هر مستر از پیش کم
 بزرگی که از هست و ملک او
 نکرده آن جهانگیر تر زرم
 منجر با حکام او چرخ شد
 شایانها و شرفرا اصول
 بدو کرده آرا ده کی افکار
 همیشه بود و دست و دغال
 بنده اسانیت در اقتدار
 اعلی راکف دوست با بیخا
 زهی شیر مردی که اندر بنر
 کشد تیر تو از پر شیر بی
 ازیرا که می زین درون باید
 بفر خداوند کسیر و نظام
 صف آرای هر صفه از نظام
 سنی از زمانه حلال از حرام
 ز خورشید رخسده تر که جام
 مقید بفرمان او بحث رام
 سخا را اساس و خرد را توام
 وز دیده فرزای قشام
 خرد کار مسود محمود نام
 شیر قشامت در استقام
 خرد را در اوست تیر تیر نام
 زینم فروزی و بهرام و نام
 درویش تو بر تن خیل خام
 برندان دوازتن دوال حکام

مراد

مراد حکمت زیادت بخت
بیزم اندرون کرنازی می
کشته فروغ تواند برزد
باز آب دیدار تشنه را
دهی خنده را کاهی در چشم
چو آبی بران باره کوه شکل
خدی بدست تو پلاد و سر
در آن مرغزاری که باشد نهی
شو تیره باره به چون کیش
ز شیر زهراب دلرا نوبه
ز جگر بنده پلان را کن
کننده غلام کام الهام
ز رایت نهیت فرستد جوا
پیشان شود کینه در رو کین
نیار و تنهت اندر کرد
بنامیزد از پیش خسته مصاف
بجایی که شیخ تو جستن گرفت

تو معترف

تو معترفی چنان که بکس
الا نهی کسب شیر رو
بجنبه چو خاک ساکن زمین
چو سلام در صدر دوشین

شاخی که دایه بودی مهرشورش
شد کوه تحت شمسین چون باد دکن
برشخ سپ سرخ در دل کوه بود
تازاشت شاخ جواهر شناس
نیو فرزند آب دلا رام باغ بود
کریش باغ شش پذیرنده از چرخ
دل خون گرفت بجز زار آفتاب
چون باغ را کوه نه پناز دید ابر
در ویش بود باغ کز تا چکونه کرد
فرخندای و نور دل و کدخدای شاه
ز آنکه کشته خفته کفش سحر سخا
کائنات علم او همه پر کو هر طغفر

بی امر دایه کرد مهر لاغرش
بر داشت از کمر کهر تاب پیکرش
مستاب کوه کرد چو لعل نورش
صرعی در آرزو نیا قوت مهرش
بر سر زینت مهر بر افکند چادرش
هر بادادشش کند باد آورش
وزر دوا و چو زرشده رخسار مادرش
از محکم سبز بکتر دبیرش
باد خزان بدولت خواجه توانگرش
کامروز چاکرند بزرگان لشکرش
کشته خندان زمانه سحرش
کنیت بدین نهاد پدر بو طغفرش

کر نشات

کز اوقات بهت او سوی آسمان
 تازی کند رنجی چو بگری به
 اب حیات گردد دریای ملک او
 هر خط که او نویسد شیرین از آن بود
 بهریت پر نواید و عیشی است نظیر
 که صورت کمال ندیدی معاینه به
 آن کوهریت او که بهر شکلی خرد
 ای بهر علم دست تو بریت دنیا
 افکنده که منی برکش بدست خود
 یکبارگی چو از جهان را فرو گرفت
 در خدمت تو مرد و پسر بر زمین
 پیاده انگلیشت عطای تو اگر
 تا دام شیر دربت از سپهر آردست
 چون در زمین بدید مقام تو آسمان
 دراز روی جاده تو باشد هیچ سپهر
 رای تو آفتاب کمال کفایت به
 و زنجیر آتش بت آسمان فضل
 در زیر خود نمود جانی محشرش
 از سطرهای پر کبر روی دفترش
 از بر لطف سخنی روح پرورش
 کان بهت صورت سخنان چو شکرش
 در بر نماز نه زبانی دهرش
 روزی که باریابی در صدرش
 کیه و حیا که هر دیش ز کوهش
 کا و ازه شای تو خیزد زندهش
 او جی که یابی از قدم خوارش
 آواره کرد چو تو از جفت کوشش
 مدحت کند بر سرش اعضای دیگرش
 این حساب سیم تو خواهد بخشش
 آتش علاج رفتن بت کرد آتشش
 پرورد در کنار بگرد و هیچ سرش
 و زینت ارجه دهر بود روزش
 اندر جهان غرور بر کبریت خورشش
 غم تو تابش و خرم تو محورش
 کلک

کلک تو لبان سخن را چنان نکاشت
 بی دست پای باشد چون ماری تو بدج
 مدحت بپنداشته باشم که از ضریر
 از زیور کمال سخنی ناتمام بود به
 انکو ز کفایت تو خواند آیت ظفر به
 تا روح را کمال لطف چنان بود
 تا بر طریق چهل کسی آفتاب را به
 بیاب روی باد همه ساله و شمنت
 بر حکم رای لت همه حکم چرخ باد
 از بحر کرم کوهر اقبال برآمد به
 فرزان مظهر شد و آزاده نوید
 روز توب و محنت ارباب خورش
 که کوهر مسعود تو آن اصل بزرگی
 و آن خواجده محکم که حیات امل مات
 و انرا که دوشش پر و پا در جود
 بر حال خردمند آن ایام نخست
 کز چایکی بچو دکن جان آدرش
 و ز حرص تو چو موز بر آید می پرش
 با من قلم جواب فرو خواند از پرش
 آخر تمام شد ثنای تو ز پرش
 هرگز ندید چرخ بد و مظهرش
 کز سپح روی عقل ندید مظهرش
 خواند سیاه روی ندانند باورش
 با آبروی باد زد و دیده ترش
 بر اشیاء تو همه احکام اشترش

هواي تيره و ابروي كه رساي اند
بر آب شيخ بنك اكنون كه بر رو با صحن
همان كه بن كه بودار با و چون طالع
چو بلب آفتاب از بر خود را مي گون
لب كاري بر طلعت و روي جبر بر نفوذ
شرار آتش و دوزخ همارا ف با لا
كنون از نري و تري هوا در كان توار
هنوز از لاله و سوسن نشاني است تبار
مشاي دشت از خورشيد زرين ديده كرس
چو نشت آتش از كلب چرا كرده هوا
فراش پر زردا نكس و تيشش پر گل شعله
قوي كرده طبع از باد و سوز دبر بر كيا
مگر بر خوردن و بردن براد رفت كروا
سار آمد طبع خوي كانون و كارم را
برين آذر چه خوش باشد كف پياغز ما
بو ديكي حورست و رخ چشم بري فاطمه
رخ شگرف كون تارنگ زير بر كنار

ترنج

بي يار نشايت همارا پدرا و
فاش همه چون نام شردا و كرده
كوش خردا و ازه بخشش چو بشيد
را نخال چو اصنام ز سلا سيمير
در شمش همارا ساعت كين شرد و شنيدم
يعني كه نظير تو در افاق نجويم
آن مرده خردا و شكر بود كه اين
اي از تو سر بخل فرو رفته مستي
القهوه علي و جرابي بايت بصيرا
آن با خبري كراش خاطر طبعيت
جودت شرف سجده دارد كه در افاق
تو مدح بخاري و كفت حرص بر ديار
هر پت كه جز تر پت مدح تو كفتم
در شعر هي كنيت نام تو نوشتم
و انم كه بتقصير نه انگاري كين شعر

فرزند تو شد نخب فقر و مرا نيز
در نخب فقر نخبه فقر آمد

هواي

ترنج آن درج غریبوی سیم شمرده
عاشق روی پوست پنج سب را دهقان
زگردانگواراوی چنان که غایت سرب
سروش آن که تو نداری که تا چند اهل
صفاش صفای نحر و دشت کوهر است
شایش نیست رادرو و شرف اوصاف است
شایش ابروی طوفان کفش نورشیدی
خردلی رای او ناقص و غایبی قول او قاص
رواداری و دادار قول و رفت از کتب
هلاک تو م عاد از پنج زرد بودی اگر بودی
زهی چرخ مهر پرور خرد پیرای منی بین
هوای طبع ترا متعاقب و آب اصل ترا حیات
ترا بوا الفی بوا المسود و کاسل طبع و حسد
کرا از طبع شود خورشید خورشیدش بود
عدو کان شیریش بخواند مایه آغاز د
ریماری دریده دل بخور و سر سیر عالم
دلیل راه عقل آن آسمان فعل زمین را د

چوبسته چیده کافور در دنیا کون مجر
آز آن روبا به شربت و بهری با ده جم
بوغبین خود عیسر دیده دهر
سپهر محراب بنیاد و مهر آفرین منظر
خصالش منین دین و او هم نام پند
ادب را لفظ او تاج و سخن را مدح او دیو
کالش بدر بی نقصان دلش دریای بی
سخن بی مدح او عاقر سخنانی دست
خرد را دل و فاجان سخن را ره خارا
بدست زرفش آن او نزول آیت صر
زهی بحر من سنج شای الفیج مدحت خ
زین نظم ترا بنده ملک جاه ترا چاکر
بکسیت و با طفر خواند از آن کتی مظهر
و کربانت بود کز حزن زکرو و نش بود
بدر دپرسی بنر سپه ماند بهی سکر
مطلوبی بریده سر مداد و دین مدی
شجاع زرم مطلق آن که در ع شریف

تن

تن و دوش پرانظم و سربای پرانظم
کرش بر حال بکنداری بماند کامل و ناقص
روند آسروان کز پای بسپرد کرد
مهان آسوده تن باشند از کرامت
تو بر آرد کان شای و بر فرا کسان
نبرداری هم چشم و زبان و خاطر دل
توز و در دل شرجی او صوت شود
اگر کوئی که بی آواز با تو در حدیث آید
همه ساله و سس آینه و حاجی طر و نشی
بصر دیا و او که هر خرد دیا و او کشتی
سپهر حقیقت او که هست اندر میان
تو که بر ترنه زینها بران از چه شدی قار
چه طبع آن بنامیر که اندر و کشتی
بهاری لیکن از دشت زنی لیکن از غمت
ز تاب نعل شب ز غبار رسم کبریا
مکر ابری و خورشیدی که همچون بکیر
باز و با قصه مهره مجر دیا صبا اهدل

چنان که گشت عزرا یل جان بسته اند
بهمنی در سخن کفن تمامی که کفیش ابر
بسر بر خط فرماش چنان که بر خط منظر
سزبان افکند به سر خیزد از انعام تو در
زبان تو ترا شست و نطق تو ترا سکر
از آن دلخیز میکن زلف غریب سیسیر
تواند دگوش کوئی از او که بد چشم اند
چشم خود زبانش ساز و اندر صورتش سکر
کربان بسته بر پهلوی و بر تار که فکند
مراسم جلده او کرد آب و این را بندهان
شب و روز زمین و چرخ و باد و مهر و
که باین همه زینت سدا رخا و
فزون از قدرت چهرت و پشرا تو
سپهری لیکن از فقر و جانی لیکن از فقر
بوز در کز خاک و بنال که کسند اختر
بحرم و قوت کو هست و زور و با شین
نیاید با نظر تنگ بود با کجایان مهر

چونور

چو نور آفتاب او را نداند سحر آتش
سرمه خشم پای او زمین را بشکند
چشم مور در کرد و تبار موی در تار
تواند کرد در صحرای داند ساخت در دیار
بدی آب بر دو باد کرده دغل او کوئی
کینه بنده مدحت را هم کر طبع آن ناید
خود ز دشت معنی و ز آید آب لطافت اند
ازین لفظ خوش و معنی تابان در سیاهی خط
چو بر خوانی و بنویسی در آید صوت و خوش
خود زان مدحت از طبع چو نور زهره ازین
ز طبع آید و لیکن گشت همچون جان ماضی
مرا در تو بر جانت و زان دیگر آن لب
بایک و جانم دی که از هر چه اندرین خوش
چو در مدح تو کشیم بیا چون قلم کشید
سخن کس تر اقبال پند رسته بر بالین
گرفت از فقر آن قیمت زبان باز نماند
ز روشن رای خویش از پاسبانی طمشت

و که هیچ اقدار آید رآب چون سایه بکود
با تو خیز دست او فلک را بکشد چرخ
بخوشی دست بر چنگ و بنری زخمه بر سر
کشی پای از شکم چون مار و گاه از دم چنگ
کشی اندر پیش درشت و دیگر بر سر
کوبان عجز معروض میانه جاد و لی بکسر
که این را مهر چون دزدت و با آن بچرخ
نیم و نور می خیزد چو شک و آتش از کمر
پیشم و کوش و خوب و خوش چو روی دلبر
در نشان نامت از غلصه طبع که هر از آفر
بجان ارزد و لیکن هست سوی مان مرا بفر
که در میان زنده در قمر و خاشاک آوری
چو اندر هست و پاکیزه تود و پیشی بهر محضر
که از کوهر سپایه مرا بزل تو چون خنجر
بهر کم سخن مدح تو چون بر خیزد از لب
که نقش از خانه مانی و صورت از انداز
مکرده خدمتی چون من کسی مدح ترا در
نو کرد و

نو کرد و نی و من خاکم شکفت از می کرد
باندازه سخای تو مدارم طاقت خدمت
چو ذوق ازین علاوت بر خطی عذب و لطیف
هی تا از بهوای رزق طبع خلق بگرداید
چو می خیزد خوشی نشین چو کل بر در خوشی

ستاند سایه از خاک و نشاند نور بر کسور
مرا از شاعران پندیر یک از شاعران
بلطف ازین شاعت کن بدین شعر از نور
بناک و آب و شمع و پنخ و برک و شمع و بار
چو در خنجر را کنیزین چو خورجین را سپهر

ای گلن بزم و سر میدانی
از یک رخ و بلندای بالا
مرا جان تو بند عقد که هر
از نور و لعل سعد بر صبی
دل از نش طرد و ز نور و ز
از غره کمال کسید املیسی
بوس تو کنم بجان خدای
لیکن ندی مرا بجان بوسی
دانی که از ان هزار جان پالم
ای میر تان چمن پر از ت شد
از فضل تاسیتن بهوشی رخ
وی ماه من آفتاب تابانی
و نور عذار و عکس شبلی
پروین تو سبک درج مر جانی
و زینش و جریع کش کیوانی
جان را بچال جان تابانی
و ز طره جمال صبح نیروانی
بی هیچ مخالفت پشیمانی
ترسی که ماند هم از زانی
ندمی چو بصرش همیانی
نای و چراغ خویش ششانی
وان بکمال داری ازانی

ابرو که بوستان بهشتی شد
 آنکه هر بگری و در کانی
 نماز پرور داغ خرد و کسی
 آن ابر گرفت پشه رنوائی
 گلزار بین طبع شد
 از جامه شد ری و نیلانی
 چون جمع شد اعتدال هر کوا
 باید که ری کنی پریشانی
 چون مرغزار شد پر از گیاه
 در جام کنی شراب ریخانی
 که مباد چو کسب باهنگوش
 که بد چون شکر میرانی
 که وصف کنین لاله آغاری
 که مدح جمال ملک خوانی
 فرزانه بوعلی عبدا
 آن قوت فقر او سیلانی
 صد ری که زمانه دار بنماید
 شان زمانه را جانیانی
 سبک از نظر اجابت کرد
 یاقوت جهان فروز رمانی
 در تحت هوای او سرافرازی
 در جنب بجای او تن آسانی
 هست از دل و طبع او نمودار
 خورشید بروشنی تابانی
 ای چرخ ز بهمت بکمر ای
 تاج بقای ملک سیلانی
 سرمایه آفرینش خلقی
 سر قدر آفرینش انسانی
 از جن و خلق اول از لطفی
 در انس چون نبات حیوانی
 تهریف شاه و صد رجوی
 وجدان کمان جمع انانی
 چرخ نفی و کان امیدی
 طبع کرم و فساد حرمانی

نزد

نزد خدای آسمان سادانی
 پیش ملک آفتاب اعیانی
 وز دامن و پای بهمت عالی
 کرد و نوا کردن و کرسپانی
 از قهقهه و شج نص صیانی
 و زمانه فقر صد رغوائی
 عزم تو بعلوت شهاب آید
 وقتی که کند سپهر شیطانی
 بجای که ز قهقهه آتش خیزد
 در حال زاب کلک نشانی
 خورشید کمال و زهره بجی
 بر چرخ جلال و ماه ایوانی
 دشمنی که بدید کسوت جات
 پیراهن جسر کرد نادانی
 آن چرخ کفایتی که در عالم
 تأثیر تعالیم روحانی
 مدی اتری بجا طریقی
 در چشم ناسخی سیلانی
 ابواب جلال و جاه اقبالی
 فخرت محل قدر و امکانی
 در باغ مهر سادت فردوسی
 بر شاخ امل سرکش نیلانی
 در حدت رای حکم طرازی
 و ز قوت خرم ثابت ارکانی
 تا هست ترا مروت طبعی
 تاج بقای ملک سیلانی
 مدح را حورا اشاعی
 در مدح تولدیت عجلانی
 پیچ تو شاعری سبکی
 او صاف تو چون ادای فرانی
 اسرار سپهر حله نهانی
 بی جا تو متهری کران جانی
 در قصد کنی که جز در آینه
 چون خود شبی نمودن توانی
 منی چو خودی بدانکه درانی

در ظل

در ظل تو مار گشت سرخی
تا پیش سریش به بحر و بر
معلوم کنی چون تربت او
در شهری زبانی جوید
خبر و شرف مهدی دارد
وین شرکواه بس برین عجا
با ملک و جوانی اردو
دشمن همیشه باد وستان
در برتری تمام هرستی
چون شاخ ماه دی زبرنگی

سعادتی چه بزرگت و کوهری نفیس
ابو الحسن علی ابن محمد بن حسین
سپهر قدری کند رخلاف و دوست
سخنوار را در محفل صدور جدال
زهی دیگر که آید بنا صیت بدلت
در آن زمان که تو باطل کشی بخاطر ملک

زبان

زبان ناطقه گوید زهی عجب نش
اگر داعر زنده های تبت امام
کنون که چتر ملک سایه کسرت و بفر
تو خشنام نویسی بروم از آن عجا
دشمن تو کشتی فلسفی من نار
بخانه رایر و شاعر که زیارت و شعر
از آنکه علم قوت تو کرده مکرار
چنان بود سخن من مجلس تو که شاه
مساله تو و مکران ندانم ای که مرا
بهرجت روا شوم و زبیر کباب
همیشه تا شعری تمام در فن خویش
اساس رای ترا باد کارگاه سپهر
رسیده و بخش تو بی خاک نعت فارو

تشیامت و صدره دی مجاهد دین
اساس عالم اقبال یوسف احمد
بذات عقل پادشاه خبر اسلام

بکلم

بگم ارث برادری بیکاه رسول
کشف پشم بدلت و هوای خوش تران
ز قدر بودی نهش اگر باستی
دماغ هر که بوشش رسید خطبه او
چو ربه بود بدان لا اله الا الله
ای با وج فرمید مرست او
وزان سیاست رفد دل ایدوان
هر مقام تواند رسید هر که چو
زهی بپایه حشمت باستان است
قیاس نفس بود کوی نبی عباس
چو در بهشت میرشد حدیث غلت تو
ز خطبه تو جان کشت کز ولایت
چو کردی آغاز انجمنه از خطبه
هی سکه که ارواح دنیا کفشد
مهرج مالش طرف حایل تو همین
اگر جهان همه پر سحر دشمنان بود
سخن شناسان از لذت فصاحت تو

کمال معجزه نمود حق پستین
که جبریل امین کردش از خدا تعین
چو تحت آدم برکت جبریل امین
پیش ہی بار خدا شد نصین
کران سگوه بروی ملک در آید حق
جهان رتاب و تبش نوریاب و کوچه
برهن اندر قنوج و بانوی در حق
بهر چه قصد کند باشدش خدای حق
زهی بپایه نه بر آفتاب قرین
چو چاند است که بند کعبه را آوین
ز تار مالش حد برد زلف خورین
بت بهار بری اندر آمد اندر حق
بکاک هوس فرو مردش برین
پاد معجزه حاتم بنیمن چن
بنات نفس فراموش شدند چون پرو
حایل تو بخوردیش پاک چون تنین
هی نمند بهر گذرشته بر نقرین

کنون

کنون زهر تو کرا قد اکند شاید
یک بنسرد تو میدان زهر دغالی
بریت همه اهل شهر زحمه تو
برای بری کند با تو بحر و جرف جهان
ترا چون تواند شناخت خاطر من
ز حد بندی و غایت هوا خوی
اگر نه جانم در مهر دخت تو بود
و کر که چون بدعای تو ایم اندر شعر
و گردن من یکم و طبع من کدام سکت
همیشه تا بکشد بد بعره کاه چمن
بر آید ابر زور با و بر شود بهوا
مباد فارغ پشت تو سر دشت
نقد و بند ترا در کشیده ملک بیان

زین کعبه محراب و مسجد غرین
چو شیر شد روبا در زعفرین
در آن قصیده دهی کشف بود در ظمین
ز غلم شامل و طبع قوی و رای مبین
که بر زمین تواند شد آسمان برین
اگر بهسم کند بد ملک شیرین
بیش تلخ و احم ز جان شیرین کین
بیکیت ز خط خویش بشنوم آیین
که شو کوید و نام تو آورد تعین
کره ز تیرمه روی هوای فرودین
سرکش دیده فرو بارد و بر آید بین
بغزو دل تن و جان رسند و باین
عجده ملک ترا بر نبشته دین سکن

من از وفای بزرگان کنم خریداری
وفای دوست بدینار دشمنان بدم
من از زحمت چارگی رسم توان

سزد که مذهب من مشیت خدای
اگر چه بنم رضای خویش و دیناری
از درد رهش چپا کی کنم زاری

زهر

ز بهر خار که در دامن من آویزد
 که چو هستی اهل خرد گوید است
 ز من نباشد به عهد اگر کنم میلی
 بی برزگان دانند که قیاس هنر
 ثا فروش کند باز چون بدیع پسند
 اگر من از پی بازار خود کنم تحقیق
 ز خاک روح روان باشد و رواند
 برزگوارا آسرو ز میان جان من است
 نه زشت باشد در مذنب جو انور
 نه من بمانم زار از امانت افلاک
 ز هر مدح که من گفتم کوشید
 تو آنچه کردی چو بجزد لغزوی
 کاست چون تو که چندان دای بماند
 قوی که هر کس تو را دای بجای طلب
 بران سپاه که حاتم پیاده رو باشد
 سروت از دل تو شد رست باد که تو
 بخت اربعیات نیامدم بر تو

که جان

که جان خلق ز چاری تو برسانست
 هنوز مدت کرد و نیا مدت بتو
 تو دانی ای همه فضل شکار کرام
 چنان شای تو را راست گفتم چو
 بدید گفتم ام این خدمت و دگر گرا
 کریمت روشن کردم چو آب از یخدار
 همه تا شکر مشکبوی موی بتان
 ز دهر با تو باد و سرمد و تیری
 عدیل عسمر موالی حرارت طبعی

زیاده دست همی بوی بوستان آید
 دمان جور بشوید از کلاب بهشت
 هزار نادگشاید هوای شک فروش
 کند حکایت جام بلور و باد و لعل
 همی ستاره بیمار و زیموه دارد ازو
 ز عکس رنگ ریاحین بدو آمد لیک
 هزار دستان آن زدینغ باستان

سحاب

بدان قبل که تو ذات سپهر داری
 چرا برسم بر جان تو ز چاری
 که هر شات که گویم بدان سزاواری
 نباشد بقیامت بدان کرشاری
 چنان دو حرف تحت بدیهه بشاری
 کوی شنیدم و شد بر دم جهان تی
 بجزا بر کز ارکا عطاری
 ز چرخ با تو کلی باد و برعد و خاری
 قرین طبع معادی حرارت ناری

مرا لطیف از بوی دوستان آید
 چو خوش بود کل سوری هم نچان
 ز هر کلی که سوی یار مهربان آید
 سرکش لعل که بر برک ارغوان آید
 بچشم و روی چمن راه ککشان آید
 عقاب را چو زبانی بوستان آید
 که دوستان را بسیار بوستان آید

سحاب دارد پر ز مغرب دامن
 نمر دی پس لعلی بر آید از دلش
 جهان غنی شده کوئی بی بجاری
 موقعی که بر افاق خدمت او
 بدیع وصف ترا ز هر چه در سخن کجند
 چنان بکلی سحر کی خرد که ندارد
 بهار باد بر زش و لیک خدمت او
 اگر سیکار آن ز که او نخواهد داد
 چنانکه از قشش چشم آتش آید
 پان بهت او گیتی بود مهر
 زبان مرا چه بر مدح او سوار شود
 بنظم کردن او صاف او را باری
 اگر حکای از کرد و نای او بکنم
 بزرگوار مدح تو محو خواهد کرد
 ز غفلت فضلا رفته بود جان مهر
 بوصفیات سخنهای دلگشای رو
 باعث مدحهای تو در حوالی تو
 از آنکه او بی از راه قیوان آید
 چو دشت با قوت آید آن آید
 ز بوالمظفر بوالشع کاروان آید
 لطیف حال ترا ز دولت جوان آید
 بلند پای ترا ز هر چه در جهان آید
 بزرگ دستش مکی برای کان آید
 چو دست بکشتن زربده و حران آید
 بکان کراید کان بر زمین نوان آید
 ز کرد موکب او هشتم آسمان آید
 اگر درای سخن تیر در پان آید
 سخن رونده و معنیش خوش عشاق آید
 پیش چشم همی سوی من بان آید
 ز لطف صورت حال نخواستن آید
 هرا آن سر که ز احوال او نشان آید
 ای بسی تو اکنون از آن جهان آید
 ز خضیات ای باد ناکهان آید
 چو مرغ کرسنه کردد با شیان آید
 ز کان

رنگان اگر بسجای کف تو در آید ز
 چو یک عطای بهر افشای ز کند
 هرا نیا که کیر و امید جز تو هستی
 بکوششها چه خبر تا رسید ز اهل هنر
 همین یقین ترا عجب در ندانند
 بکان هر که خلاف تو دست یازد
 قضای سر زدن و شمشیت کرده شود
 همیشه خشم تو در سایه های بود
 باغ و شمشیت اندر نهال سرو هستی
 غبار اسب تواند در نشاط خدمت تو
 منم که چون دل من بخت تو بر سجد
 چه کرد مای تو بر جان خویش بر شرم
 ز صبر خانه صبرم ز چرخ ناسفته
 در آرزوی تو بنشینم و شای ترا
 چون با خبر در دمسافت تو داسم
 ترا بجای که تواند ستود از همه خلق
 ز بچگونه کمال تو در صفت کجند
 زمین سپردن خوششید ما توان آید
 مگر بجای ز راه آسمان بکان آید
 ز پیش باران در زیر باران آید
 کمون ز جود تو در دیده ناهان آید
 چراکان تو از غیب تر جهان آید
 اگر چه سوادش ده صد بود زیانی
 در آن زمان که یکی شیخ بر نشان آید
 ز یک بر سرش از زهر سحون آید
 چو در چمن بنشیند خیزدان آید
 بنفس مردم در طبع زعفران آید
 همه جهان بدلم کنج شایگان آید
 بدل قسم تو چو گویم که بر چه سان آید
 بکبر بار صد شرف ریمان آید
 ای سکاظم تا خود چه بردمان آید
 سخن ز جان رود و شمر درستان آید
 چو ذات و صف تو بر تر ز هر مکان آید
 نه آنکه غایت مدح تو در پان آید
 بی

ای خرد دهد آن مارکز خرد خیزد
نبت آید شهر بهار و شهر خزان
ز غمان خود اکنون بر شفته
چو برک خانه و فرزند او تو خواهی داشت
همیشه تامل عشاق را غمزه دوست
بنفس دشت آن باد را آسمان کز تو
چنان مین و هفتی با دقاعده عمرت

بجی که نیت از آن جزو آن و دیده
ز خاک زاده و پرورده در برش
بدان زمانه بسی زب داده از کمال
چو باز کرده تن خویش حلقه وار شش
نهان کنند بزرگان بچش اندر زهر
ز یک بچش دندان چو مهر بسته
بجان سینه و مان و یکای کردن
مه نوست شده زیر مهر در مهر
چو آتش است بگردان او احقر
نجان چو روی من و دیده چون آن
چونده عجز و پیوسته در سر اجار
وز و ملوک پاداسته یمن و یار
شان نمائند ز دندان مار مهره مار
دهند از و ملکان ز هر خنده زار
گرفته دیده بدندانهای خود ستوار
بجای دیدش تارک بجای کفش عذار
عصا بسته از دایه ستاره بسیار
مگرد احقرش اندر قرار کرده شرار
سرش

سرش چو جسم مایست و او فیهامی
جهان نمود بتجیف نام او مردی
فرو شریک انگشت خواجه زان صند
میشراهل نهر بو المظهر بو الشجع
بقدر عالی اخلاک را نموده مثال
سجای او بتن نخل بر کفنده فرغ
شاناید بی نام لغت او عاقل
زهی بختش تو کند حرص را دانه
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد
بچشم خشم تو غم تو آتشین دریا
هزار سال جان و هزار صد و پیکر
سپهرش مراد تو سبده طواع
مراسماید کشتن حوش عران دگر
از کدوب تو بر زلف شتری عبور
بوقت کوشش شیچ همه چو برک مشت
من آنچه از تو بهی منی همان کویم
همه بختی فرزا کی کنی آهنگ
میان دو همالش بدان کنند بخار
کز و بختی جهان داد صد هزار هزار
گرفت ازین قبل انگشت خواجه را یکبار
کمان چار صغار است و آب چا یکبار
برای روشن خورشید را نمود و بار
علای او ز دل جو دبر گرفته عیار
سخن نیاید بی نام و صف او مقدار
زهی بهت تو شیر مرغ را بار بار
تو آفتابی و جاده تو آسمان کردار
بگرد عمر تو خرم تو آتشی دوار
هزار مرد سپرد هزار سبده بدار
زمانه زیر رکاب تو آتشین دیدار
کز خج مهر سخانی و بجز و کوه و قار
ز عکس ملک تو بر چهر آسمان دنیار
بجا بختش دیتی همه خوش خیار
چنانکه داند از تنگ عالم الاسرار
همه برادی و مردا کنی بری انجبار
چو بشوی

چو بستی که بنام تو شرف خواهم کشت
چو کل بنده در آئی و بشکلی چو بهار
مرا سزای قبول امید نت کنی
بدج کشتن خویشم ولی دبی نههار
چو شمر بر تو بخاتم بکوشش دل بشنو
ز حرف مهرش محل ندانی از شمار
هنوز کار من از مدح مانده بدعا
دوات خواهی و بر حال بکشتی کار
نخت باد که من باز یا شتم بر تو
نیافت پیشتر از من نیاز مندی بار
نخواستی ز همه حالهای من علام
ترا زاری احوال من بکشد دل
زنجش تو فرو برده ام بر برین
مرا زنت حسان تو کران شد بار
زبان دوست من تو رشت جان
یکدگر بر کو هر فن شد و ز بار
مرا نرسند از مدح ناکسان
که من بدج تو را نکرده باشم شمار
چو کاردی اندر جهان نداری بار
بردی از همه کس کوی سکنی آیدان
بگرده خویش در آرد کدارش نیکار
همیشه تا کل سوری و خانه شکر ف
و یک بخش دلت پیشما قلب شمار
بکا مد دل من با دشمارت عمر
هزار سال بان و هزار صد ریکر
سپهر پیش مراد تو سنده طواع
هزار مرد و پیر و هزار بنده بهار
زمانه زیر رکاب تو باره دوار

ز جابه جود گرمی و سعی مدح الفیج

ز فضل و عروجانی و بحث بر خوردار

شاخ

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شاخ تل با قوت شد ز لاله نعمان
ابر کمرهای گل بفت هانا
بارده الماس بود قطره یاران
خوش زین و فرو چین ز گل سده
کوته پوش پوشت و کان بدخشان
بود کل نا شکسته بر تنق دل
باز چو شکفت کشت بر صفت جان
پر کمر شجر باغ شد کمر کوه
چون کمر عهد پیل خست و دوران
رنگ چو خورون گرفت لاله خود
شش به قبول کرد و داد و دودان
آهوار بس که بر ریاحین غلظه
سبزه و منبل خوردیم از کفل دوران
باغ چو میدان آگینه شد از بس
برک شکوفه ز باد تحت سیلیمان
دامن خود سرو بر کشیده چو بلقیس
کاب کان برد آگینه میدان
خوشه ز در دمان مکر و کل لعل
تا نشه از باد روی آب چو سومان
راست که شکفت گل محفد مینا
کلین او کشت چون مطلقه میان
جمع بر آید بهی شکوفه چو پروین
باز شود چون نبات نش پریان
انچلی آغاز کرد بسیل بر کل
چون زلفش به بدید حالت رهبان
شب بهر شب یکب زعفران چو دراز
روز همه روزان بکرده و خندان
یا در کفنه مرغان غزلگوی
پشتر از صد هزار دستان دستان
چون شبی دشت مرغزار بدریا
لا اله الا الله او برت چو مرجان
چون خنجر بسته و سیاه شده بعضی
پرز قلم کیر کو دکان و بستان
کوی

کوئی در پیش آفتاب نهادند ❖
 هزاران برگه بخار زدند
 باغ از نیر اجمال یافت که میبند
 قاعده فخر و المظهر و المشرق
 مستقر اهل علم حضرت عزین ❖
 سوی بزرگان ز نشر نام بزرگش
 نامه او را اثر خرد خلیل است
 راز خرد را بنیغ غیرش پیدا
 نامش مسود را فرین خلاق ❖
 هرگز نی آرزوی خویش نرفتند
 کشت زودت مسلم از پی نبیش
 روزی بر اسب خود اگر بنشیند
 در پی جاده پدید بر روزی
 آری ماه غیر بر فلک سپر ❖
 ای فلک اختیار و اختر نصرت
 وزن براندخت بذلت از درم زر
 چشمه خورشید اگر چو زر تو بودی

درمه

در میان هوا چو طبع تو کرد
 نظم تو باغی ز باغهای بهشت است
 جسم لطیف آب او را کوثر ❖
 پر کردند بعباسش از یراک
 اکنون که خاطر تو مایل گشتد
 طبع تو هرگز ف و طبع نه میبند
 هرگز پیش از زمانه تو ندیده است
 که خردت گشت روز دولت پر نور
 که بنای تو رای عقل شود گشود
 خاطری علم بکفین این شهر ❖
 این همه بگذشت پیش چشم دل من
 شد چو خریدار مدحت تو روانم
 بر لب حفظ نقش کردم دگر گشت
 در دنیا زم برنج داشت بخت
 تا بخواه شناخت سیر فلک را
 و هم نیاید مجال ستر جهان را
 باد چو اختر شهاب امر تو نافذ

شافی از آن باشد آب ابر بنیان
 خاطر چون آسمان روضه رضوان
 روح جیست خاک او را رکیان
 ز آب حیات قوت تن ایشان
 پیش نه پسند چون کمال تو نقصان
 زانکه تراست بر طبایع فرمان
 آدمی را کس این جلالت و مکان
 و زلفت گشت کار ملک بیامان
 لغت کمال تو این بر و کند آسان
 جمع قوافی ندید و کامل دوران
 قالب و شیرکان و معنی عریان
 حفظ دران عرصه کرد کوهر ازان
 تا بشد از پیش چشم صورت ایشان
 بی تو ندیدم امید راحت دران
 خاطر اختر شناس و رای سخندان
 کس برسد در کمال و قدرت نیران
 باد چو کردان بنا عمر تو عمران

جود

جود تو شب دعای عیسی مریم
نام می کشد جلال بی یاب
عید تو فرخنده باد و باد بهر عید

خشم تو مثل عصای موسی عمران
کام می پرورد مراد میران
پیش تو چون من روی هزار فرادان

شد باد آتش بفلکیان
دولت بر آتش از در آتش
کوئی حرکات سراب صحر است
آهو خفتن در آتش ازب
الما نس که شیخ زمره
بی دعوی قتل آفریده
رو کردیم از درون حازه
سنگ آب شد اندر سام صحر
خوشید چو دید آتش اسرار
از جوشن خویش بی شتابی
هم طبع طلسمت بر پرند
بر مرد بهر سگال جوشن
که در کل دیوار تا بنزد

وز باد هوا خاک ساخت آسمان
اندر دل او صاعقه است و طوفان
در صحر او کرد باد لشبان
مای چو سمندر در آب عطشان
رز آب شد و سر برون ز رازگان
زین فصل در آتش نمود بر ثمان
خوی زاد برون از سام سندان
خون خشک شد اندر عروق حیوان
خون کشت باز از بهبوط میزان
شیطان نقاب در بماند حیران
کرد از چندی از سپاسان
کرده زره از قطره های باران
که باد بروزد و فراوان
خوشید

خوشید اثری یا مشت کوئی
اقبال بزرگان ابوالمظفر
این با اثرش دین تمام و مست
و صفش ز کمال آسمان مدحت
صدرش عطا مقصد سخور
با خاطر او مسر چون ستاره
بی محبت او آفتاب است
بی مدحت او منبر معانی
کنش بدانی نماید اندک
کردت بدارد کان حضرت
ای بوده غرض را شاق انجم
فرمان تواند زمین نوشتن
از او چ محلت قیاس کردم
مهر تو نبات آورد فراسم
در طاعت دست تو کرده سجده
عیار همه سرکشان شکر
آن اکو پیایان جهان

از خشم خداوند و صدر اعیان
فهرست کمال و کان جهان
وان با سرش عقد سنگ و نیدن
بنامش جلال آسمان دیوان
دشمنش بجا طاعتش خوان
در دامن او چرخ رازده کرپان
چون ماه سزاوار شد بنقصان
چون خاتم کفر شد بطفیان
بر چش بجا بی نماید ارزان
دست و دل او بند بودن آسان
ای کشته معراج چهار ارکان
رهوار تر از مرکب سیلوان
زیر فلک ماه بود و کیوان
کین تو پرین کند پریشان
شد بنده بن ترا بفرمان
مراق همه بنده کان سلطان
وان خامش گویا هزار دستان

آن طبع پذیرش نور و طاعت
 شد هر چه بپوشش گرفت حلیت
 تا دید فلک حل و عقد کلکت
 تا از صفت جان کارگر شد
 انعام تو بر کند پنج تخت
 آمد بشنای تو ذات منته
 تا لاجرم اندر پناه مدحت
 ای از همه رنج زمانه راحت
 حال من دان سنده زاده تو
 بروج تو تسل شای سنده است
 و ز حمد بری چنانکه گفته
 تا کارهای با نظام کرد
 راوی چو تو باشد طراز نامه
 بستان جمایل از تو باد خرم
 ای بخت و بس عبیر تو و شکر
 غمره جادوت کرده باز قیاسی
 عارض من بر سرش مشک بجا فور

عنبه

عنبه و بادام چیت است رخ من
 سی و دو تا اثرت بریزد و یا قوت
 ماهی کر ماه را ز سرو بود قد
 سیم سرین ترا اگر بفر و شند
 خیت ترا هیچ سگدستی نوازی
 در کتف خود بود المظفر بود الصبح
 مستر و مخدوم خواجگان مقدم
 رای نیش بآفتاب دهد نور
 زان سبب خرمی شود کل و سبل
 ای خردت را جهان پر ساعد
 در دل شاد و قبول خدمت زود
 چشمه خورشید و بر و بخت
 رای تو از خاک بر فروز و خورشید
 چیست کمال تو قاصدیت که هر روز
 کوه با بر تو بار وانی کشتی
 پاس تو زان سر مرست کوب وید
 از تو ولی یافت خلق سخا لک

شیخ

شیخ بر یک سر قلمت را
 در سر کلک چنانها ده عرویت
 رای ترا که بودش طیباده
 در نه پاد تو میخیزند بزرگان
 بهر دشتی چرخ عاجز آرد
 روز ترا روزگار باید ساعت
 ای همه در طهارت مرادست
 کرده مرا نعت تو قادر محار
 که بغیر ورت سه سال پیش من افتاد
 من ثباتی تو را نه فروخته ام جان
 دامن من از خود خود بجوای درین بار
 ورنه تو بر قضا عدل کنی حکم
 تا عدد که هر پست چار است
 باد میسر مسود جاده تو در خاک
 در دل ناهید بر من عشق تو را پیش
 چو وقت آید که از اقبال مردم بهره کرد
 بر و احوال این کرد و نکرده و اگر کرد
 دلجم از فضل او بماند میسر
 زو تخلیلت ملک شاه و بزیور
 در شد از آسمان ستاره بیافر
 شیر هانوار باز خسته کند سر
 در همه آفاق قادری و غیر
 رای ترا آفتاب باید خا و ز
 حال از مال تو رسیده بخور
 از پس سپار بوده عاجز و مضطر
 راه طویل از برای زرد و
 زانکه ندیدم بجز تو هیچ شاخو
 هم تو که او باش و هم تو ضعیف و قو
 بار من و رحمت بسن و مغر و خور
 بر ترش آن آذر بهت و خاک تبه تر
 وزیر دشمنی با دشمن آذر
 بر سر خورشید هم ز جاده تو آفر
 بر و احوال این کرد و نکرده و اگر کرد

دلیل

دلیل دولت این باشد که مرد از یک شتر
 مراباری پس از زنی بجال خود چنان دیدم
 در کشید حال آن اثر که من گشته زو بودم
 بدان خورشید بستم که این خورشید باشد
 دل اندر خدای بستم که دانه که هر شت
 ز محبت جام لاله ای بسی خوردم
 ز هر دوری که پیش آید بر بستم پیش آیم
 کسی کش دولت بوالعجب بن سو و بنوازد
 مظهر چون بکن کرد زبانم در دمان نامش
 ز اسم جاده وی ترسم چو وصف طبع او گویم
 بیاد گشت و نامش مبارز چون بروی آید
 چو صورت کرد که در پیش او خواهد گریست
 همه اشکال او زدی چو کرده اند اگر هرگز
 که آن این کسم هر گیش را فعل از آن باشد
 کل اندر بوستان او بکتاب اندکیا باشد
 چو کار اندر مهم ملک یا تپراو باشد
 خداوند اندازد که حکم طالع قدرت
 در کاره و فایده چو کرد کار بر کرد
 که ترسیدم که خون من زنجیر دل بد کرد
 بی کشید که هر ساعت مرا صده باره کرد
 بی بر غم آن کرد که او را با خور کرد
 بی کار من است و از وی خبر تر کرد
 کنون بپنهام آن آن که آن دور کرد
 که از تاید آن دولت همه کارم چو کرد
 اگر کشید بار و ایر باد او را سپر کرد
 همه دندانه های من بر زیر لب شکر کرد
 که کلک از لطف طبع اندر بنام جانور گیرد
 زبان شیخ او با شیخ و نا شیخ با طفر کرد
 چو خانه او هر شب که کاهش که کرد
 و او باشد که پوره بقدر بوالشهر کرد
 بدانند که چه خواهد شد هم اندر کان فکر کرد
 چو شد سپار و دیدار و از رخ خورشید کرد
 چنان بسایه جبر آید که جزوی از قدر کرد
 اگر خورشید بطلاب و حریف آخر شتر کرد

یکی

یکی با آسمان اندر بزرگی همغان کردم
چونکو ترک کردم بسی بسیار ترک کرد
از آن پس باز گردون عطار و در بنا
سرکک تو تر چندی از سرم ترک کرد
بجست سگ باید کوه و چون گلک کرد
ازین شادی بخندد کلب چون کرد و کرد
و کرد خورده جاده تو ترا نه بختی باید
فلک بستان و دریا کلین و دریا شکر کرد
هر آن ابری که در شهر باندیش کند پاد
هم اندر ساعت اندر جرم او باران شکر کرد
ز بس آداب کانه خدمت باید بهی مردم
چون غم خدمت در پیش گیر دماش سر کرد
چو تاثیر است سبحان الله آن هب و پرتاب
که روی را بران از او کل نشکر کرد
الا تا سبیل سیراب چو کان صورت خوبان
چو پیش کل سپر کرد و نشکر بی سپر کرد
سربادت نیکو نامی و تاریخ ترا کردون
مباد آن تربت کربی تو در عالم سر کرد

ز قوت و بند دست و بازوی سر
برست کوه شمشیر آید از زینت
اگر عدو دشمن ز قوت سرخ دارد روی
بروز شیخ چو الماس او بگرد درین
و که بهر گیتیانش کند کشند بخت
سلاح و از غاید بختان نیرنگ
هی زار روی حلقه مخالف او
بختش آید نقش سوار از ارینک
بر آنکه آتش در خور دآب خجرات
ز آهین آتش خیزد چو برزند بسک
فراج رحلان از برزم او رنند شل
ز آهین آتش خیزد چو برزند بسک
ز خود او بجایانند آفتاب نهاده
که سگستان را بخا درم برزند بسک
ازین دیار غزون ز چو رسر بسک
زهی

زهی زامن تو درینک باز و چرخ شیر
سیاستی است مر آن سایه کند ترا
که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نمک
ستوده رسم تو و بانک و نام شمشیر
بهاشاق فلک رای تو مصیبت ترا
چون غم نافه تو در بریدن فرزند
سپا در یک دبدبهت تو بی حلیت
ز جیش نرم تو و عشق روز عشرت تو
ز جده خیر فولاد و نوک تیر خدنگ
همیش برزم ترا با ساقیان چو ماه
بر آب نقش نهند خاطر تو بی نیرنگ
بزرگو را بشنور حال سبده خویش
ترنج زده شد و سرخ روی شد نازک
مرا ز دشمن مخدوم و ناروای شعره
بزرگدشتش منصور بن سعید چو ماه
سماح بر طرف کوشش من نمود خروش
چو چرخ دید که غایب او ز اهل هنر
بشر حق کردم بدان سبب که مرا
بروزینک مرا باز ز بهمنون شد کشت
سر سران و سر سبک شاعران کردی
کشان مبر که کس آسک خدمت تو کند
سوار کردم بر کام دل کنونکه بطبع
که شود ایمن آفتد رنگ و در زینک
چو سرد آری در بند خدمت سبک
مکر ترا کند اقبال را آسمان آسک
براسب مدحت تو یک یک بشیدم شک
بیش

بیش

همیشه تا چو کف را دینیت دست پخل
بقات باد و بکام دل تو باد جهان

بر اهل سخن بکشت ماند میدان
هر طبع که بر سر بود قادر
خاطر نبرد پی هسی بعضی
چون جزو بکل باز شد معانی
مخدوم سخن پروران مجلس
این چرخ که هر صبح دم برآرد
بر تاج سخن کان خاطر او
از خشم فراوانش در کتابت
در حرب سرفشان و در عجب
تیر از تلم تیر قامت او
ابر نهش ناپدید کوشه
نظش ز غلوم بدیع کوه
لبش بکفایت عجب دعوی
در باغ هبایش شای خسرو

چون

چون درج پائین کشاد راوی
طبعش ز سخن ده هزار دریا
سیراب ز انعام اوست کمون
ای کج ایادی نشت کردی
کم کرد سخنی تو نام حاتم
تیر تو ندانگش در ای
از نام تو بر پشتهای نامه
وز نام تو در حد رهای نامی
هر پت کم اندیشه تر شمرت
اشعار ترا در جهان کوشش
و از ان پان و پان یعنی
در محله شد از پیش کوشش
لکلف اگر کلک با بکرت
کاین در سخنان تو کرد پدا
کوز تو کند در مها زعفر
و قی که بر دگر قوت دل
اخذ اهل از تو سرشته دیده
در بار شود بارگاه سلطان
دشمن بسجا صد هزار چند
انگس که از اسلاف بود عسلان
بر نم اهل و از تحفهای جهان
بر کند بقای تو پنج حرمان
صورت تو ندانگش میزان
مردف ترین قاصد استخوان
خوشن ترین زادیت دیوان
شد با در تحفه در خراسان
دادند از خاتم سلیمان
دشمن و کوشن تو شوان
طبع شعر او چون شر پریان
شایسته از آن کشته ثبات
سحر که بهی ناپدید کرد آن
شیخ تو بود در حفا زلفان
روزی که از دگر جمع بقوت
خیزد اهل از تو سر کرده دندان

در چشم

در چشم کند چشمه از نو کرد و بیا
 زان آتش سیاه یک جل کرد
 در کار نظر سپردی بکشت
 رزمی چو هریر اور کشتینه
 بر قش بود ازین ویش از خون
 از اینو نصیب سوال دشمن
 شبیدیز تو آفر مرزمن را
 تا تیر تو می کشد بر دشمن
 از شمشیر تو خایه آهن
 از کین عده بر زمین زنده شمشیر
 سندان سم و سندان زخم برسم
 بر ساید خود عده سکا له
 در پیشت زمین نوشن
 مویش بجز بر عده بگیرد
 کورست چو دای تویش من
 دریا بود ز کف زمره
 یک آب میار و کند بش بر سر

پرو

پرون سواش بر دشمنش
 هر یک گشت و همیشه چون رک
 زان چرخ سات گزینش
 از کفر همه صاف کردی
 خوشیدی و ماهی صید میکنی
 هم صاحب عباد روزگاری
 و ز روی شایخ حیات
 الهی بنرمندی تو بر حق
 ذات هنر آیتی شک نایخ
 باز سخن بی شانت کاسه
 ای طبع تو از لطف شک خوا
 و ایم که را حال اهل حق
 کر کو هر و دپای لفظ معنی
 زیرا دل پر در شاعران
 و نظم طرا آفتاب کرد
 هم طمع شاعر نبود
 بر ناب از اهل بنار خاطر
 بی قوت هم کوشش اکن
 خایش ز پنی ز خون حیوان
 او را بست دست نعل و ارکان
 زان کو هر صافی چو نورایان
 بهرامی و تیری بر نم و میدان
 هم رستم زالی از دستمان
 شیخ و قلمت روان بیان
 کافر کردید بهت مسلمان
 کورست بهر باب از هنرمان
 بنیاد سخن بی سخات ویران
 ای نفس تو از فضل خواران
 دهنده و دیده فراوان
 سخت بی زیور است و عریان
 منمند و نه منمند راه دران
 نه منمند شان ساپان و ایوان
 بر خاستی امید رزق و دران
 چون مشری مدح خواهد آسان

هرگز

هرگز ندید پیش کاروانش ❖ و آخر شود از داوای پستان
 و یک سخن خود مرا گویم ❖ من بجز از زخای کشان
 که یکپس اندر میان شری ❖ شایتم از آنکه در میان
 از پنهان و جیب و دامن کن ❖ کرد مرا طوق و بند زندان
 مانند سیر اندر زار دیدم ❖ آیدم ازین دیر دور و دران
 طبع جو بهار بهت و من همیشه ❖ بی برکت از شاخ درختان
 و زمان من اندر جهان بود ❖ و طبع نبود برشته نیان
 پروی تو را تم که سپهر آبا ❖ پشتمی تا مو شوم ز احزان
 هر صبح و شام نم نشسته بر ❖ بر شام تو اتم رسید بر جان
 که ترستی با من از بزرگی ❖ در شهر کی کردم از بزرگان
 هر دو شوای شد از خدمت ❖ شوکر و صفوی کرد عثمان
 بسیار غم دل کو بهشت ❖ بنویس در پیش خواجه بزرگان
 دل در صفت با جلال او ❖ و زدی صلی با کمال پستان
 ای بی جز تو نام نخل و صفت ❖ ای جز با تو نام جو بهستان
 از من بجز پیر این عروس گشت ❖ هر چند که پیش تا به خفتان
 سکر که نثار و جمال حورا ❖ هر چند که دارد مثال او مان
 زیرا که چو از روح متولد شد ❖ عفتش بدان در جای پستان
 پیش

پیش تو همی هیچ زبانه ❖ در نه سببی نیست از احزان
 تا بر صدف کون ز در قطره ❖ صدوق و آب هر گند بنیان
 گل چون سدا اندر تر گشت ❖ پس پیوه شود کوی شاخ چکان
 هر روز بزرگیک شاه و صاحب ❖ افزوده ترت باد جاده و کان
 جوینده صدر تو باد کرون ❖ بخشنده قدر تو باد نردان
 عمر تو باد و ادم کرد و صفت ❖ با عمر تو اقبال بسته پکان

چون مهر باوج خویش بر شد ❖ احوال جهان همه دگر شد
 هر شاخ که خار بود و گل گشت ❖ هر شاخ که خشک بود و تر شد
 از تو سر قرص که بخت ابر ❖ چون دید که شاخ با جو شد
 چون گل بگشت باج مینا ❖ بگلین چو سطله بر ز شد
 بر کف می لعل شاخ گل داشت ❖ میل ز نهیست و بی خبر شد

امروز هوای وصل یار است
 دلخسته بکانش و دستگار است

هر باد که آب را شکن داد ❖ کل را صد بوسه بر دهن داد
 تا رخا گشت گل بخود گشت ❖ کایزد همه شکوفی بمن داد
 کوئی می و شیر در اتم آمیخت ❖ دهقان و بزرگ یا سمن داد

روضه

رضوان ز بهشت کسوت جو
آورد و عیبت چمن داد
چون دیده شیر شد کل دیو
چون ناله آهوی مش داد

شب کوئی چرخ پرستاره
آینه اشخ میوه دار است

انرا که کن روح باید
طبعش سوی بوستان کزاید
عالم چه حقیقت معانی
هر روز بدیع تر نماید
باز از عصاره یسین شایخ
بسیار لطیفه گشاید
چون فاحشه رود با نایاب
موسیسه سرود ما سر آید
از سایه برگ نور خورشید
هر خاک رود همیشه رایید

کوئی که هوای بوستان را

طبع صن خوانه دار است

ادب و در آه نشین
بر طبع خضیه آفرینش
که صورت کمرت نهیدی
ایک براد شود به پیش
نصفت نشسته در کاش
بدلت نشسته بر کنش
زیر و زلفک زینت
زان یمن دشت برینش
پرسال که دشت برینش
ملک دکران شد آفرینش

تا که نار حلق او دیدی

پرامن او شدن نیار است

جرمایه

جرمایه حلق و مرد می نیست
در و بر خلیش آدمی نیست
زان جاه و شانش بر خرو
کش مایه جو و برکی نیست
بر بگذر زین زشت عر
شهری چو سخاش در می نیست
انرا که نه دستایش است
نامردی است و مرد می نیست
در شهر زبانت او
بنای می که او غنی نیست
آخر جهان کون سخن را
بهر زندیج او چه کار است

ای پیکر بزرگوار ی
بس چشم و بزرگواری
خواهی بر از اینچه خواهی
داری بر شاعر آنچه داری
بر طبع تو جو دکام کار است
بر طبع جو دکام کار است
بی یاری در زمانه خویش
از معنی و بزرگواری
آسایش حلق را نشانی
اظهار کمال را شکاری

طبع تو بقوت آسمان

بر قطب سرکش دار است

آنانکه بخدمت شتابند
مقصود خود از جهان پند
بی خدمت تو امید دارند
چون جرعه شسته سرا بند
خوشید بر آن گشتاید
کز کین تو روی بر تابند

مانند

ماهند لعل شمشاد زین را که قرین آفتابند
از خشت خمر و باک منت یا حقیقت و قدر و جاه آید

انرا که تویی نظیر و باری

اقبال بهر مراد یا راست

هر روز بهات پیشتر باد وز بخت عنایت دگر باد
نام تو بیکر نامرادی در محفل سروران سمر باد
از جواهر ثبات کردون چون عمر حد و ثبات بر کرد باد
و انکشت نه در تو مقصد است مقصود کنادر و در بدر باد
چون نام تو باد و زکات و نام تو نیز خوشتر باد

کار و بوسی دولت تو

کارم همه جای چون نگار

روی پر کرده دیده پرآید سیرم از جان و تشنه جویم
خفته تن درت چون سیم کشته رنده دل چو سیم
تا بهین وصال افرازم تا آخرین خیال احب بم
کان در شد زهره آیدم جوی خون شد ز دیده مجرم
که بر کان چو پای ملاحم که با خن چو دست قصابم
صاف شد خون دیده تا بهم سرانگشت کرد و عنایم

رنج

رنج صفای غم زیاد گشت تا شد از خون دیده جلا بم

چون بنشیند آتش بکرم که ز دیده میان بگردا بم

هر زمانش ز دیده جلوه بم کاه صراف و کاه قلا بم

ز هر محض است عیش شیرینم خون صفت با ده نایم

روی شد زان بخت از دستم پشت دستم شقایق اربابم

رنجان عشق و با ده افتاد و بچشم غم اسیرا بم

و زنی از طالع طالع اصل خیره شده دیده در سطرلابم

آب و جاه از نظم و شری باشد از هر طریق و هر بایم

نیت بی آب اقرار با هم خیرت بی جاه اولیا بم

زان غم که کان کسیریم زان غم که در خوشایم

خسته شقایق سلاقم بسته عشاق اعتقاد بم

ای سپهر ترا کجا جویم وی بدر مر ترا کجا بایم

ما بهاب شب فراق شما کرد چون آفتاب در تابم

اندین باب بهنجو گفتم کز اید پیش من متا بم

بر نشانه مراد می نرسد از کان رسید بر تابم

و اندین درد کسوت قفرا شد لباس از سوز و سنجام

بنفسم که باز نشناسند که به پیشدیش و محابم

غم جو

غم چو مارت و من چو شرم
شب درین چرخ پستار زین
راست کوئی دانه در قلم
ز آنکه اندر دست تر باشد
نخ و تاشه بر آن شده ام
کین همه رنج بر نیستام

سکاه دوست پیش من آمد سلام کرد
رخ باز هجره داد و هم از ده بد شام
در بر کوفت بر لب و نقل و شراب خوا
سودای بوسه دادن او بود بدم
من بودم ای عجب که بدیدم بکار خویش
با من بنا ز کردی هر دم قیامتی
الحمد لله اکنون هم فراق نیست
وقت اگر نغم لمن الملک چون شبی
پدارشد ز من غزلی جنت عالیست
دوست چون بکشم بسته قلم ز من
آن خواهد زاده اندامی آن عصر خویش

خمش

خمش نشان آیت یوم الحساب داد
چرخ که صد هزار دل از حکم او بو
ز آنروز فی طلب سستدیر را
از دشمنان خود بجز پیش دست
اندوه گمان دلشده را و سیکر بود
و شمش باده و زار شمش حد
غم از دلش علم زد و آهنگ جان نمود
این شعر خواهد است کل کا مکار بود
ای مایه سلامت و اقبال اهل فضل
اقبال آسمان که ترا گشت همسان
سکر ترا خرد فلک اشقام کرد
و زنجیر چون نیارهی دست سوزده
تا از بدیج تو کنند ابتدای طغی
پیش از تو اکش بدست مرا سخن
در جویت همت تو شانی ز سویی من
این تن چو خالصه گشت بدل خدمت ترا
آری چو میهنه بر آید زده همد

جو دشمنان آیت یحی العظام کرد
کاری که بجز بدولت او کرد خام کرد
تا چاشت خاست کرد و عدو خواهد
آبی خویش را بنز نیکم کرد
بی دولتان غمزه داشت و کام کرد
کلکش چو آب و خاک و شراب و طعام کرد
خون از تنش عرق شد و قصد سام کرد
او را نسیم داد و عدو را ز کام کرد
بی تو کار زمانه تقبل نیام کرد
از امن تو زمین و زمان را ز کام کرد
نام ترا فلک سبب احترام کرد
طبع تو هر دو را بسنجای دام کرد
زهن کس از حرف نداند کلام کرد
تا طبع تند کوه روشن لکام کرد
هرز تو بر زبان مروت بنام کرد
شعری نمید گفت و زور خورد کام کرد
زور و م نهزم شد و بسایب نام کرد

پوسته

پیوسته کار دولت تو بادوام باد
 کو کارهای اهل خرد با تو تمام باد
 شایسته کشت کوه صحرای لاله زار
 سیلاب بود برف که چون رش آب زار
 کس را گمان نبود که از کوه بر بلور
 است آبدان بر عکس گل و آسمان زار
 از مرغزار شیر نر ابله غار کرد
 چون خسرو سپهر کنده رای دوج خوش
 خوابان باغ تازه کنند از بساط روی
 برده شکوفه در بهر شاخ یا سمن
 برگرد آستین و برش را بر غرار
 بیل بکوش دوست رساند حدیث
 خاک نکا کینه ز ابر نگار کرد
 روی مرا طراوت باقی ده و برو
 سر و قمر صمد و رخسار اهل فضل
 شایسته از کفایت و کافی ترا خرد
 تدبیر او بر وزن برد از کارنا خلل

علمش

علمش بوی هم از پی اندیشه رسد
 دریا اگر بقوت چون طبع اوستی
 کرد هنر بقوت علم و تمام
 با غم اوست کردش ایام را و تمام
 مهرش کند بر آب روان نام او هم
 از رای پاک اوست کمر آتش ایش
 اهل قلم پایده بودند از مهر
 آفاق را سپان بر رکیت فضل او
 ازادی و دل و خرد و شرم او کور
 از مکر اوست فایده مکرمت پدید
 ای مهری که از خرد و اعتقاد است
 دانش دلیل است و کفایت نشان تو
 فخری که خفیت مرجع استاد آن ز تو
 بخت لوح شاعر زار در صدر تو
 کوئی بحیر عاشق جودی و زین قبل
 که طبع کسینه تو سکا له مزاج او
 من از دست غم تو و محبت تویت

دید

دید آسمان که کوهر تو خاست از زمین
 ز آتش روزگار کین ملک را و ملکش
 اسب و ستام و جامه زهر تو بوده
 زیرا تو غریزی دیدند پیش ازین
 اکنون ز خدمت تو این هر سه باشند
 اسب از حلال لعل ستام از شرف
 شکر و پیشکار تو استادی خرد
 ترک سرای شاه و دوستی ستام
 کوتاه دوستی تو اندیشه بلند
 اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه
 در ملک هر که چشم کشد و کامران
 داری بندل کردن و فرمان گذاردن
 مردان بی هنر ز قوی رایهای تو
 چون نوبت نهر گذاری ای کبکس
 فضل مصلحان و شب قدر و روز عید
 روز شمار بخشش و فضل خدای باد
 تا چرخ هفت اصل بود اصل چارچرخ

از پنج

از پنج فصل شش و شش کمال بر
 وزیر و شش و پنج صلال بار

چند لاجول کویم از سوک
 از غم بجز احمد شمس
 چند شوریده خرم از قریاد
 چند مصرع خیم از خرمش
 کشته چنان چو مار در سل
 مانده عاجز چو کرم اندر کس
 دیدگان چون لای سیسفر
 روز چون کسوت بنی عباس
 خوانده غم و صابر احبس
 کشته مرز فراق را در جاس
 دل بقصد دریدن سینه
 جان بخرم بریدن انگس
 کفم از رخ بگونه شکوفه
 برم از کف بگونه انگس
 بنیادم بدایتی بمباش
 نیمیل حلاوتی از لباس
 پیکر از دیدگان بکل مالود
 تن بکامید چشم کرد انگس
 ای برادر ز غیبت تو مرا
 بهم دیوانیت از سوکس
 زان بر دیده صبر من بپوش
 که وصلت ای ندان و پاس
 دل من نیست خوش هیچ بین
 مونس جان من تویی از پاس
 خود بپای خود این خطا کرد
 تا بدست آس رنج کشم آس
 برم اینجا چنان خوش احوال
 که در غم غمی شوم بقیاس
 راست کفی که مانده است
 نزد سیرم ز بوی ایاس

و انجی

و انگی وستان من بوند
دیکان و جود من خربط
طپتی کردم و پشیمانم
بهرین که چون بخانی شمر
کای کران خام قتلان بکس

ای هر نوع پاکتر ز نفس
که بنودی سبب ستایش تو
پنج در مدح تو زبان در کام
نه نام از خلق تو نبود
دوش با جوشین همی کشم
که بدین بادا تا خوانده
ترش و زرد مروی کن
تا توان و کراش از کسند
لطف خوب لب او چون بر لب
کفش پت او بخا شتر و ز
حسن این پیشیت هر دت

در کمال

در کمال مروت تو هستی
تا بداند هر آنکه محبت
تو و اندای تو بهت وصل
نرسد و هم هیچ عمر و بس
که بدی خادم رسول این
بادیا سپهر باد و دی کس

چون کشد بر جهان در شیخ
آب و آذر به پیشیت
بد آسای آسمان دارد
ملک اندر و مید پنداری
حکم اختر بد و سیاه و بد
شیخ بر قیامت از غبار اجل
شیخ شایسته از درشتنا
دیدم با خلک خلک تر کرد
خبر ملک شیخ باشد و باز
حسن آنکه همی بسحر قلم
آنکه اندر زبان یدید آمد
نعلک چشم کن اگر داری
جوانست تا بگذرد بر دقتش
چون زبان شد نهاد بر شیخ
نطق

لطف و طبعش چو آب و تشوید
 تشر و آبست ز نور شیخ
 جان اعدا بر دلش چنانکه
 بنو پیش هر یک بر فرشیخ
 بدو یک قسم بدو چمن
 راست میسون منافع و غیر
 که بر پیش چنگ و فرشیخ
 ای که در شوره خیز در حال
 چون قضا کلک کشت را بهر
 بماند خورشید سوزی قوت
 راه جوید بسی سپهر شیخ
 عجب آید مراد آنکه حکم
 مر قلم را نسازد بهر شیخ
 ضد خود را چو در بنان توید
 دل چرا کشید در بر شیخ
 سقن قوی هر دو ببرد
 قوت از طبع خرم لاغری شیخ
 ناروان و سوسم رازش
 که روان بود کار چون ز شیخ
 دید تا لطف تو شد طالع
 آتش با جل زخا و رشیخ
 بوی غلغله بود و بوی
 پاک را آینه منور رشیخ
 پیش تا بنده زبان تو شد
 جان و تن چو دست چاکر
 آتشمنت خور و دار و خور
 اندر آب زلال انحرشیخ
 ای برادر بسی چو در کمر
 از جهان کرم کشو رشیخ
 طبع و دست تراهی منم
 کشته منسوب و کلک و بهر شیخ
 تا بود چون شهاب ز قلم
 بار چون آسمان بود و فرشیخ

قد

قد تو راست باد چون کلک
 سر تو سبز باد چون سرشیخ
 ای که ده زبان تو در شیخ
 که کشته ز خاطر سرشیخ
 باد خمر تو برده خاک فنا
 آب لطف تو برده آذرشیخ
 چون زبان فصیح تو بنود
 در حالات فضل در فرشیخ
 نرم کرد و بخشیم اگر کزنی
 بهمه حال سوی مادر شیخ
 از قوی رای تو فرزدان
 آسمان سخن چو اشرشیخ
 بر حرمی از خیر خانه تو
 پت و خاموش کشت شد شیخ
 بر اشعارت از من خیزد
 پیش روید که دغا برشیخ
 جوهر لفظ تو چو شد پیدا
 کشت نابود جلوه برشیخ
 آذر لفظ و خط و شعر توئی
 مکت لفظت آذرشیخ
 تا بان تو بالمش کلک
 هست زگار صرف بهرشیخ
 سر کلک زینک چون ترش
 خف کردید جوهر ترشیخ
 خجوه شیخ را یکی دامنم
 یک موی تو هست خجوش
 خیر شعر تو چون پدید آید
 بر کف از بهر جهان برشیخ
 کو هر فصل تو چو خط کشت
 کشت باطل ز هر کوهرشیخ
 لفظ تو سپهر نو نو لالا
 پس چو ادش برابرشیخ

تو برجت

تو بر حمت چو آسمانی زانو
 آسمان کون شدت پیکر شیخ
 خون دشمن زهر شد در تن
 خون چو بودت زهر زویش
 کرد چو شتر نوای افی عثمان
 هست نزد خود بر فرشی
 در چو نفقت خلق را شمرت
 خلق این شدند از فرشی
 دشمنی را نمیدانند
 باز کوی بجان دشمنی
 ره بر شیخ کلک کشی هست
 سحر سحر کلک ره بر شیخ
 لیک ای جبریل اهل سخن
 نیکی بمن میسر شیخ
 متصل نیست این دو تیغ
 که قلم را نهاد دیگر شیخ
 زان دو بیت تو بر شیخ
 که گفت دل زنگ در بر شیخ
 چون سخن گفت خواهی شنید
 فریاد یار پیش لاغری شیخ
 نفی و اثبات کو ضعیف تو
 داد این یک که داد کس شیخ
 نافه و نفی کوی ای هستاد
 خور باید بدین سخن شیخ
 در تهر چو این سخن رانی
 بر شایده نورت زخا و شیخ
 بوی رنگ ریح کس نبرداید
 چون زواید رخ منور شیخ
 لفظ شتر تو کوارین نیست
 منم از طوع و رای جاکر شیخ
 رسته باشم ازین خط باری
 کانداز آب زلال اکر شیخ
 ای شتر و لقب شده محار
 کرده کلک خراب کور شیخ

طبع را

طبع را کلک چون بود
 دستگیرم که هست مهر شیخ
 پر دلا قاضی چنین ترند
 چند ازین نادرست جوهر شیخ
 این مجابات شعر خویش
 چون گشت بداند مان شیخ
 فرست تو با و در کستی
 تا بود کلک جاه یا ور شیخ

چگونگی بود که در و شش اندر انداختن
 بخش تو تر از باد یا باد سخن
 چو حوض دم زدن نو کشت و لی
 زدم من نشود نور آینه روشن
 بر یک آهن مصقول بود آب بکند
 کنون زبا و خزان شد بسیجی آهن
 هوا چو دشمن دید ابرو شاخ چو خشم
 کش آن ز بیم زده داد و دان ز رو سخن
 چو در چمن بخرامید باد بهر شط
 در حث ساخت ز دنیا بر سر سخن
 هریر زمرودی ارباب بسته ازستان
 چو شش از خرمشعی برید پیر آهن
 در حث جامه بر عرض کرد و سود کوه
 اران کلند کرپان خویش در آهن
 قبا ی سره چو پیر آهن سراسر ایلی
 کین نکرد و باله به و بقدر بدن
 ترنج و نار کمر خشم اسدی بودید
 که این نبرد تن سپردن سربانی
 کلوی تر کس بر عفران شدت از آن
 بطبع باز نیاسایدش زخنده دهن
 شراب خوار چو اکر شیر به بندید
 که می تحقیق من بود در سهیل من
 زبوی میوه و میوه خوش است پر کوه
 در حث چون سخن خواجده حکیم سخن

یگانه

یکانه اسدی آن تعدای اهل هنر
 عروس فکرت او را بهاء فرزیو
 چو کبر بود پیش از چه معنی است
 مکنه بدلا و رایکی در حش شناس
 همی فرشته زاید شهاب خامه او
 کرامت حق و قبحی بگرد و شطوط
 سربزرگی و حریت آنچه در سرت
 عطای اوست خود پروردگار کردار
 زهی قوی سخن کلمات کوش و دما
 بنیت صفات تو چون نبات عشق
 چو خلقت تو بدید افاق کرد شط
 بقصد کین تو در فایده نهشت حذر
 اگر ز مهر تو مهر کند سپارد عقل
 لطافت کف انجاد رشت کشت کوه
 نزد چو در میت و فکرت تو صف
 نکرد آنچه تو دانی بکرت اندر دل
 طویل کهرت از تو هر نفس که نظم

که مقرر بجاست و محتمل سخن
 بتان خاطر او را کمال عقل شمن
 به معانی بکیش بکشت استن
 که باشد از خود و خویش پنج و فن
 بگاه است اندر بس اهرمین
 خرد نیار و کشتش کرد پیرامن
 نهند ازین قبش کردن آواران کردن
 سخای اوست مهر عاشق و درم سخن
 مکان در حد کشت جای کشت سخن
 در و مولف معنی است چون بگویم پان
 چو دشمن تو بر و آفریده کشت سخن
 پیش غم تو در منفعت کرد سخن
 در افکند بمیان زمانه تو سخن
 از و فرونی و داری در و کوشدن
 بهر چو پیش زود دست و خاطر تو سخن
 بکنند آنچه تو کوئی بکشت اندر سخن
 که هست عقل خرد را راه و روح سخن

بنظم

بنظم و شرکافی که زیر دست تواند
 سودت بچنین طبع و این هنر باشد
 بنده بود سخن بر من ارستای عشق
 و یک طبع بدین میل باز کرد و دی
 بشاعری تو باز خستگاه کردم از
 مگر خسته شود بر من از مروت تو
 همیشه تار و داند پس شطاط آواز
 شش و سماع و صنم چن و می کشان این
 بهر دل باد آسوده وصال تن
 رفیق و بهره راه تو کسبند اخضر

سخن از زانند و شاعران زمین
 بصید شیر عین تاضین بر اسب عین
 کوفه بود مرادلی رشاعی کردن
 بجان بر آید جوی فرو شده از تن
 که قیمت سخن خوش تو دانی از سخن
 بشو کشتن باز استدا هنادن من
 چنانکه پیش از اسفند از نرو و بهمن
 بکوشش عمر روان و چشم کشت و سن
 زماه مهر چن و آفتاب زهره و فن
 معین و مرشد جان تو ایزد و ذوالمن

باز قصد اوچ کرده آفتاب آسمان
 راست کوئی ضرر و عادل جلال است
 در چمن صد برگ سوری عشق باز و بهمن
 مهره ضحاک بستان بود و آفریدن
 آسمان از بوستان در آفتاب شمع
 راست کوئی ضرر و عادل جلال است

تار نخل روی زمین افروزد اندر بوستان
 کرده رای تخت زمین تا پیا آید جهان
 در میان درش انداز و عقیقی هرزان
 دار و اندر و دکانی ده درش کانون
 تار غار ابرینان رت و رسد ان
 زنده کرده است از برای نام برسمان

و نه بار

نوبهار آورده کوئی روزی جوان رخ بهامون و در یک از کوه و مرغ نشان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت دولت خود را بوجه خال کردست تهنیت
 موسسن از آن صغیر بوی در صحن چمن از لطافت سروهای زنده کرد اندر کج
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت خرم خود را کرده بر احرار کیتی پاسبان
 جادوئی از فو و فعل طبع در صورت کتری باغ حیران شده که دید او را بدیده لبت
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت داده اندر جشن نوروزی صلههای کج
 چرخ هر چه اندر عدم چهرت نمایدی خاک و باد و آتش و ماسن بدان اهدا نشان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت بر کشیده آب صفو خیز آتش نشان
 ابدان چون جام کیمیز و بوی از خوشیش عکس بهشت اقلیم در هر دیده نمایان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت باد پای رعد بایک برق یک در زیران
 باید داد ابر بهار اندر کنار لاله کجیت هر چه سرو اید کرد آورده بود از فروزان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت شرم محارری شنیده کرده پر زین دمان
 عالم فروت بر نماند ز پیوند بهار دوست شد با آتش آب و خار با گل مبرزان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت تاره کرده بخت پر شش مست و هر خوان
 از فراوان مست بچند روزن دگر باز با شراب را مثل نیکزه نوای غم نشان
 راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت کشته کرد و نوش لبادی تا قیامت نرین
 هر زمانی بر فروزد و وی شیخ نازان چون نوا خوشتر سر آید غنچه لبش شکران

راست

جریل آورده خوشش ملک جادو دین
 پیش مو اندسته دین نوبهار را در آن
 کشت اقبالش که با من تا جهان باشد

راست کوئی خسرو عادل جلال ملکت دی قاصد یا رآمد تردیک من ای نرین
 احوال دل خسته اندر کله پیوسته ازان سرو پری پیکر و آن یار بدین
 بکشادم و بر خواندم بر شتم و در اندام و رموی بجایسته کاغذ شده سنگ آتین
 کرده به عارای جسته رنگ یاری در دیده فرو راندم سیل مر فروزین
 در زیر و خاکه کشید دیده ناخفته و زحمت محارری فرما شده شترین
 ای مهر تو چا صل بکریه زین کجیل تاکی در ناسفته زین و زبر با لین
 نزدیک خرو مندان نیکو بود ای عثمان که خمر تو هست این دل آسوده بیزین
 زین کشته بر ششم احوال نه نصرت و ساسده در کرمان من موشه در خرین
 کاشما زبر ما هم تاده عکس هم به با طاق او کشف دارد جبران میکش
 نهما قوی و ستم کرد و ملک ستم در خدمت او با هم بکشته ز غلین
 که ز کجند خوارم و اندک بدل ارم و دولت او هستم در غر و خورین
 بوالی رت بی هم شاه و ملک دنیا کردست بکدام درگاه مغرادرین
 شاهنه مجرب بر کنش ملک سپکر کین نکشتش با پیوسته پوالم دین
 زی شان رود و قیر فرماش بر دم و من

خواهد

خواهد شدن از دولت قزوین
در عرصه جباران گویند جهانداران
آردم اگر سودی جز طیش او بود
فرمانش سک و دمد سد و بدی را
بو بگرش از ایمان در داد عمر فرمان
کست و به پیدای بر خلق کوه کاری
از مرتب شای بر ماه شد از مای
ای بذل تو سیم و زوی کار تو گم
هر که کنی آدم کردند تو خرم
آن خنجر دنیا کون هرگز خورد خون
چون رستم بدستان از خیم جهان بستن
در چنگ بگرفت و فرکان تو قارتر
روزی که بری جلدی باز پسین دل
جایش دای از غم زخم نیش زنی حکم
از بخش خونی ناچر شود و دانی
تا هر سپارد وین شنه بخوابد
در آرزوی آنم کین عین کند جانم

روی روی دویم جث اینجا افتد
کان قبل دینداران شامت و کزین
در شرح خیر روی بر نار محل طین
زان بود تو کرد و مردار مع کسن
در زهد و حیا عثمان آن چون علی اندین
کوفی بجای ناری نردان کندش تفتین
که عزت بجای جز خدمت او کنین
ای راه تو ماه خور طبع تو در حق کین
بایند همه عالم زار تو کمرش بین
زین بت بطبع اندر خون در مژده بین
زان نیزه چون شنان زان خنجر چون بین
از پرن و از نوذر و زو ستم و از کین
بندد امرا جلد شیراز و س آدین
تخش و بی از طارم و زین کی صحن
ز اینجا بشنونی ایمن نبود در زین
گویند که شاه آید زده یا ش جهان بین
تا بر تو شایانم بر دشمن تو تهرین

هر چند

هر چند بسی کوشدم جامه غم تو شد
هر که بسین ناز و شر سدا فرزند
کس با تو نیاشد کس بخت نیفر سپد
تو فصل ملک دانی آسایش من بانی
ملک تو مرفش دست همه کوی شد
این بند که زان حسرت ره جت پین
امروز بکمال شد دلت بد و همراه
زین طبع خوش پر ضو آور و غر و کما
تا خط کوز و یان بر دم کند قطران
بر مهر طراز آرد مد را بکد از آرد
با ملک خود از نردان مشو را بد بر خوان
بادات همه روزی از حق همه پردی
هر خست زین دندان از بخت بر دفران
تا شکر و شنا باشد مر جلد ترا باشد

او خون بگرفت و تو شاد می نوشین
تا خضر نرد از داه صاف ترا شین
اقبال تو نکشید که را کند درین
چون حربه نردانی کو هر شود روین
کالمه کشید تو قیاس ترا بر نین
دانت کزین خدمت باید شرف و کین
وزده دلت و بخت شه هرگز بنو نکلین
آخر نظر خسرو روزی بود شک چین
چون جاده وی پرستان ببل کند ازین
و در شک فراز آرد بر دپه چین پر چین
شده ز جهان نشان بر صدر شرف نشین
تا رسیده فروزی تو زی رضا دی کین
یا چرخ بزرگی زان و ز بخت بندگی کین
از بنده دعا باشد و در حق جهان کین

عبد کاخو معدن را خطی بر چین برید
بکران چین ز روی روی او رنگ آرد

کو هر وینا پرده روی رخ پر چین برید
نقش روی روی او رنگ آرد

باده

باد میوز با حدیث روی او و چشم
مردمان از رنگ در خون من سکین
یک شبش کفم چه کوی با شیدان فرا
کف جرم من نخواهند از خدا اهل بهشت
من سرش کردم بدان کوی که در کرد
باد شاه نصرصف بود الفصح شاه غیره
سرش کن که پیش او آید جان آفرین
رویان که جنگ او کیند پیش خروار
از سیاست ملک بگرفت و برخیزد
جان دهد پادشاهی که جو آب حیات
شادی شطربست در آتش مولی الملک
با و کرد ملک او چون مهر و آبان هفتین
چون مرا در ابر شات ملک او کویم غا

قرین بجم و همواره چرخ دایره دار
که ملک روی جهان را چنانکه خواهی گیر
برای مملکت افروزی و شیخ دشمن سوز

تا مجلس کوشش غریب روی و کوه چمن بر
چون بحال عشق او با دین سکین بر
چون ز دنیا دوری از تو سوم الفصح
تا بر آید رویم را بجز را لعین بر
کش که بزند و پیشش تا به اندین بر
آنکه هر شب خاک در کاهش بعلین بر
ز آتش سیاه بگون پیش رخ زین بر
صورت صدها که ده نقش یک بر
شاید ازین هر دو بر پیش خروار آید
شربت مرکش عزیزان بر سر بالین بر
هر خبر که شد او بعد از تا غریب بر
تا از اسفندار سرده بفرودین بر
هر فهای شمر دست یارب و آیین بر

پایم دولت دادم بشاه دوستیار
ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار
چو آفتاب در آفاق تو گستر و تار

ترا

ترا ازین که ملک بر میان بشت
تو آن بنده نظر خدای که قوت عدل
هی ملک بر بند بر سیل شکست
که تاج دین ملک نیر و نصر خلف
سزای آتی که آفتاب سازی تاج
چو روزگار پادشاهت ملک تو
بخشروان بخودی که کمرش ملک
بطوع سرخط خدمت تو در آرد
بایغ ملک که تا نهال دولت تو
کنون که بر طر فی رفت روی بطبع
جهان ز شمع تو آتش گرفت یکدونه
و که نه کار بکام تو هستی اندر وقت
چو آفتاب بجای تافتی کشیده جام
دشمن خجرت آلوده روی خاک بر
تو آفتاب ملوک ز آفتاب ملک
و آن هوا که وز باد قهر و کینه تو
هنوز باش که از بوستان دولت تو

جهان که روشن و بدخواه جیش تبار
زیستان بر ساینده بد ریا بار
یکدگر ز پس و پیش برین و یار
بدست و شیخ جهان را قرار و اقرار
ز ماه شک و طلاق سپهر صفایار
جهان بداد پادشاهی و دین شعار
طریق رستم بوستان و حیدر کرار
هزار بار هزاراد و نای مردم خوار
چگونه ز شاخ بهم دار و از کانی بار
که تا برون بردار مرغزار شیر شکار
برودوی پیشخون چو ابر صاعقه بار
سیاست تو بر آوردی از زمانه دار
بر آن سپهر پادشاه نور و کوه گذار
غبار مویک اندوه روی چرخ نقار
خود آفتاب ملک را بجز و با تو چکار
غبار ابر شود در زمان و ابر غبار
کلی تمام ندادست بوی خود و بیار

بت

بت از نوبت تو بگفت رای و تو
 بیاد داری یاد مروت تو درم
 در تو کسب نشان روزگار شود
 بطوع گیرد بخت سپهر بر آید
 ترا مطیع شوند آدمی و دیو پری
 هوا نباشد جز بر همالک تو محیط
 زمین بگام تو و آسمان مسخر تو
 همیشه تا خط خوابان زنده زینبت سبز
 زمین تو گیرد دل دوستان بهر تو بند
 بگلشنی چون رای خویش قادر
 جهان ز جود کف بهمت تو مشهر

ای کرده کل از سبیل پر چین تو پر چین
 بر چین علم دستی کلزار مگرد
 مانی بناخه ای از تنگ بسوزد
 کرباد منبر نشد از سبیل سبتان
 کلزار بخارین شد بنای بخارین
 روی بت چین شد ز پی چین تو پر چین
 چون پشت علم بر روش چین تو پر چین
 از دشت سپاره پر چین تو پر چین
 کرد غنیر از آن سبیل پر چین تو پر چین
 یکره نگار و چین آمد روی بخارین

گاه

کا و از لب و دان که از زلف و کوش
 یا قوت بکین ده و لولو بسکوفه
 مرغ زینت رمن و جزه از درج
 و آنکه که چو اقبال بروئی و بر آئی
 در دهر که پند اثر از محبت فرماید
 ای مرتبت از صفت تو یا فضا احوال
 هم از جهان از اشغال من بست
 آفاق غروبست که در جلد عشرت
 حلقی تو برد باد و یا چین بهدیه
 آیین طرب خوب بوجبت و تربت
 می خواه و کل تازه و روی بتینیا
 زمین بحر صفائی که پراز که هر فقر است
 هر چه که زمین پکرا یوان بهشت است
 احرار درود تو فرسند بکرمان
 تا زود خردمند و اینست بشرط
 از قوت غم تو فلک باد بدوید
 که میل موالت ز فردا بفر دوس

زیور بدیشان برد زیور بر ما چین
 غنچه شقایق ده و کا نور بسدرین
 خوشید ز جودت غل و ماه نوارین
 کرد بر سپهر چاه و کرد دل نمکین
 یا شش منسوب نعمت شیرین
 وی کرم از دولت تو یا فضا کین
 تا زیور انعام تو بر بست با چین
 آن در آید که بود و لطف تو کا چین
 مدح تو کند فاضل قمری را تلقین
 تربت چین بحث بر بست و با چین
 دان گاه ای نوش و بی بی و بی چین
 هر که بطبع تو پسند آید بکزین
 که خرد و دوس بدو سبت ام آدین
 آن زود که این شعر بخواند بفرین
 لعب رخ از اسب و روش از بفرین
 و زینت رای تو جهان باد و برین
 که معدن اندای تو از سبیل سبتین

یک

یک بیت مغزی که مراب ز دو بیت
بر قطع ظفر باد سریش تو چون کوه

در آخر مدحت بدعا کردم تلقین
شادان محافل را شهادت چنین

روزی سوال کردم از عقل و دین
گفت اگر تا جناب امیر اتقان کند
کشم بجز طاعت و وسیع توان
جرمی ز آب و آتش و الماس و نقره
کافور سوده و ریح بر بریان چمن
بم خان ترک از و بسازد کشیده ترک
کشم که آن بیانی میمون زمین اوست
گفت آن براق پیکر برق آرنای چمن
اکلیل بسته در سر و مد زیر دوش
از مهر او خنده شمشیر در نیام
کشم خنجره مرکب دریا که از اوست
بارنده تر از بر و توانا تر از فلک
بخشنده بسیار و ستاننده شای
کشم که آن سپهر نوال از قیاس نیست

کز بهشت نهاده خود کویم آفرین
پایه که ممتحن نبانی و شکر مکن
عاجز نیام از شودم بحث او معین
آتش در آب و نقره بالماس و عقیق
سیاب قطره ساحه بر بریان چمن
همیشه ترک چمن برج از او کفنه چمن
کزین جود او پکنش بود یمن
درنده هوا و نور دنده زمین
پر وین نهاده بر دهن و مهر چمن
وزیر او بگردید شب شیر و در عین
کوهی بریزد دریا دان باد زیرین
عالی تر از کلان و مهیا تر از عین
دارنده حمام و پذیرنده مکن
دست شهاب دولت عالی ملک مکن

شهراده

شهراده جهان و سراسر از افشار
آن کچک و دشت افرا سیاب اصل
دریای نخل و ملک سخا و جهان علم
کل کمال و غایت فرا کیش است
بر شعله امید کشد بدل او شراح
مرز ایرانش را همه روز از عطای او
بر خور از آن نهاد ملک نام خوشی
ای آفتاب ملک سرشت آفریدگار
چون مهری محافق و چون ماه پیروز
اکسری ویش تو اصل امید و بیم
گلک تو بهیچو گل میان بسته زار و
کرطیث تو قدر پرششند اشق
جود تو گشت مایه مدح را سبب
مادر سخا یمن تو خضم یک رگشت
آثار نفی تو نهاده استان بود
از یمن مدحت تو گشت یه محل و جی
در دست مدح تو شای ترا قلم

پایه طوک و خداوند راستین
نوشه روان سرت و انقدر کین
فخر جهان و روش ملک و سپاه دین
هر جزو آفرینش او آیتی استین
بر شهر و نیاز کند جود او مکن
چون روی سکر باشد دامن و استین
باشد ملک مکتش نه داغ بر سرین
در سایه تو فرخنده و ن آستین
چون روح با نظری و چون عقل مکن
از حرمت یار تو وقت یمن
زینت باعد و ولی زهر و اکسین
بایز چگون بودی سحر و دایه و طین
عزم تو کرد قاعده فتح راستین
بایز سخانی و بایمن همیشین
کاذبه جوار تو پیرانین خون خورین
هر پت از مدح تو روحی شودین
در پرده صریح سیراید ای عزیزین

کوه

کوهر شناس شد قلم من زبس که کرد
از کان نظم کوهر مدح ترا کزین
آن شاعران که نور سهای تو دیده
خورشید را ز جو بد رند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشد لباس
گلشن کبریا نشود و باد نایاب
خوش باد چون هوای بهار تری
در خلق خضر دشت چو ابر بهار این
لوتوس از در ترا ابر نو بهار
عیش تو خوشگوار تر از بوس حورین

جهان ز این روز روزی برآمد
بهشتی بار و بهشت اندر آمد
چو شیرین بود ابر بر حکم عادت
ز بهر شکاری چراغی برآمد
کل سرخ جو بهشت کا دیده
ز مرد که گشت و فعل افتد آمد
چو افغهی سیل بر خود بهر سجد
مکر سبزه در چشم او کوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده
ز بس خویش چنی اندر سر آمد

چو بگذشت ماه از هوای گلستان
تدو ملون شد از گلستان

سرا ز آب نیل و فرات که فرازد
که بیل بنوی نوی نوای نوارد
سحاب از نه جاد و ست بی تار و نو
بهر جا که خورشید آید که اورد
همی در زبان شیخ و آینه کرد
بهر بی طرازی و کز چون طرازد
اگر بوستان عرصه بوالعجب نیست
چرا ابر در آیدان مسره نازد

پراز

پراز چشم محو شد باغ ازیرا
همی غم چو می بر سر شاخ یازد
بستی گراید خفا شکوفا
چو می رگبت در ساغر لاله نماند

چو از خور زمین آسمان کون نماید
بر دسایه برگ خورشید زاید
بشکلی کجا ابر لاشی میبندد
میان چهره چون بخاری کشاید
دنان گل نیم کشته سبازی
ز بوی گل کشته بوسی رباید
رسمیاب برق آتش طبع بر تل
همی ز در شکوفه رومی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی
شود آفتابی و ناکه بر آید

چو فضل که پیرایه فضل بند
بر کوهر ملک محذوم اعیان

خداوند مه مرد آزاد مردی
که آزاد مردی چو نیت فردی
اگر مرکب جو دش آرام گیرد
تخیر و زار آدمی پیش کردی
ز بی فضل او ملک را بهشتی
ز بی غم او چرخ را بهم نبردی
دش علم را محترم و سیکتری
کفش آردا محترم پای مردی
سکندر بخوردی غم آب حیوان
که از دست او چیده آب خودی

سلاح نهاد بشیر گشت گلشن
مکر طبع چرخ و نبات و حیوان

پهریت

سپهرت اندر جانی مکانش که اندر نیاید سپهر و جهانش
 زلف ابر بچویند کیفیتش را نیابند جز بی نظیری نشانش
 برای آفتاب اهل خرد را شده مرکز ملک شاه آسمانش
 همه دفع آفت سکا لد خیمهش همه دفع دولت سراید زبانش
 یقین نور کرد و بتدبیر کردون که پر امن عیب کرد و کجانش
 صوابی که در باب دولت پند
 خطاب شد از پیکس مگذر زمان

چو چو در اگر خداوند بودی بنهرند و منعم کنون چند بودی
 اگر بخشش او بدیدی زمانه جهان را زنا ویدگان بند بودی
 و گردل او بودی اندر طبیعت خضی را آرد بهسره خیزند بودی
 زبان او بدش گشت و کشتی سخن بر زبان را بنده بودی
 شاگردی نذیری ز رایش سخندان بدش نه خرسند بودی
 اگر مدح او مدح جافش نمیشد

بکشت رباقی نمائی سخندان

زهی پیشکار بر بزرگی راوی نهادش طی و ترکبشادی
 برای مصیبت و ترکب محکم اصول صلاهی و بنیاد راوی
 سخا را طریق و کبر بر کوشه سخن را و کز کون نهادهای نهادی

نفرمان

نفرمان گشاده ملک را بستی بکشتی آرد از برکت دی
 بش کردی عقل بودی همیشه بستای ملک از آن بیتادی
 توانی که پیش تو اندر کفایت
 به مانند اجرام و افلاک حیران

چو در ابدح تو هستک خیزد ز خاطر سخن پر زینر کن خیزد
 بشب هر که بر یاد مدح تو بجنبند و کز روز قدرت فرم یک خیزد
 ز بس عشق تام تو در پست محض مرده شاعر و غامد را جنگ خیزد
 و کز جز بشرح کالت به پند سخن ناقص قافیه یک خیزد
 و کز شرد و وصف ذات تو کوشد معانیش چون لاله از سنگ خیزد

غزل با قسم عشق بار داشت

چو محض بر دبت شود و بر خانا

نه طبع کو قوت نظم دارد تواند که بی ضعف سخی گذارد
 بشاعر مدعی دیده ام کو شدن پیش هراستحانی بیارد
 نه کردون بود هر که او چون بخت به نیکنهای ز چای بر آرد
 تو شعر چنین گوشت از ار حکیمی که او کسوت چون توفی چشم دارد

همی تابست تو مانند درختی

که در باغ دارد و در رستمان

جهان

جهان بنده و چرخ مایه رباوت
همه رایت و رای منصور رباوت
نصیب و مراد از برکت دولت
چراگاه بوسن ز لب جور رباوت
بشبت تاستاره پر از نور باشد
همه روز دولت پر از نور رباوت
همی سورتشون دشمن آید
بجام دل دوستان سور رباوت
بنامیزد اندر کمال و کفایت
تمام آمدی چشم بد و رباوت

ترا و مراکت کردن و عالی
کرد ایم عسرا و محمد و عثمان

تو ای که چون حوری از غوری
پری را خجل کرده از کوی
چشمتی بدین لغزی و دلفری
چسروی بدین خوشی و سبکی
بهار نبردی و خورشید میدان
بشت سرائی و خورشید کوی
کونی چه کوی دل عاشقانه را
چو هرگز دل عاشقانه را بخوی
پریشان دلا زبانه بدین سینه
چو دلی بدل چون بدل بچو روی
زخوبان دلجوی نیکو تر آید
بهر حال دلجوی و نیکوئی
همه زین لطفی و حسن لاحت
سرشت تو از جان پاکت کوی
ز خود و پری خوبرو کس نباشد
بزرگیت از تاجداران جهان را
تو یارب چه مصلی بدین خوبروی
همانا که تو صورت خلق اوئی
سپادشاهی و بازوی دولت
حیات مروت شهنشاه یوی

کهر

که هر ساعت از شمع جود قدیمش
کل تازه بنی شکفته بنوعی
نه از پویه کوی و چوکان خند و
کنه گاه چو کانی و گاه کوی
عیالیت عالم که در عقد فرمان
همی شیخ را و پذیرد بشوئی
چو با فتح یکتا شودت کلکش
ره چرخ سازد کند از دوتوی
زهی شهرماری که روشن پانرا
بروی اندر آری چو برزین بروئی
رخ شیخ رنگ آسمان کرد کیرد
چو تو خضر آسمان کون بشوئی
جهانی بخشی زمانی سائی
جهانی یکیری زمانی بنوعی
همی موج خیزد ز دست که دریا
بزدیک اوسک نار و بچوئی
سخن پادشاهانه کوی و باشد
همی پادشاهی سخن هر چه کوی
اگر جز بم تو کس مدح گوید
بود راز خانی و شکر فروئی
همی تانت اند چون حلقه بر در
بتان عاشقانه از بر نچرخ موی
بر سر در و کیتی تو ای خیر کیتی
بهر چه از د و کیتی در آن آرزوی

ای بر همه احرار جهان شاه و خداوند
تایه نبرد زنی و قبال فرد مند
شانه کوی که خرد رسم تو برد
تافش بدان از نصیب خویش بپسند
تا حد شد مادر دولت ز وجودت
زاینده علم گشت عظیم از تو جو فرزند
یکهفته که طبعیت بجای و در و نهر حاش
کردون ز جهان طبع را بر کینه

بکست

بخت بدان عارضه سرسازت
 کشت و بدان حادثه را بنده از بند
 آفاق امید از تن پروری ببرد
 اقلیم دل از جان و جوار می بکشد
 و آخر بصلح آمد کار همه دنیا
 با ملک آمد کرد قضا عمر تو پیوست
 شد باز ملک ز کردار تو عالمی
 اکنون بر قاعده مجلس خوشی کی
 و آن کن که بدست تو خورد دنیا کند
 بر باغ جوار می و پروری بزرگی
 چون ابروی بار و چو خورشیدی خند
 آن بیت که هست و هم کشت بدان
 نهار بدین حب اهی ساید مانند
 ای جان همه جانها در جان تو پیوست
 مکرده تو ما را مایه خداوند

در آیدان نقشه حسن شد مهرگان
 وینار کشت پیکر مینای بوستان
 بدید باد سیسته باغ اندر آکبر
 بر بود باغ شهباز مرغ اندر آستان
 چاده درخت بر جان نازدن
 اناس بر مید ز مینای صیوان
 اکنون چون کداحه لطیف در شب
 نازک چون فروخته باریت بی دهن
 پنهان ز ماه و مهول خنجر را اثر
 پید از مهر و ماه رخ سپر را نشان
 دست انار را می آسوده در قفص
 درج ترنج را در ناسته در میان
 نمک کنون بود که هوا شد چو کیمیا
 شادی کنون رسد که زمین شد خوراک
 چون اصل مشک را سبب از خون نهادند
 پس چون رنگ خوشه اهی چون شود در آن
 از غایت

از غایت قیمت نوز و ماه مهر
 می را رسید بوی گل و رنگ از غن
 شاخ درخت کفش کمن زرد و همچو شاه
 بادش بدین دروغ پردی زبان
 برید و کشت با من گای کان شاهوار
 بکش بدج شاه در کنج شکیان
 وانی که چشم ترکس پرز چرا شد
 در خواب دیده باشد دست ندیکان
 در نایت کشته شده دست او چرا
 هر قطره خوش حلقه زهر پاره بسخت
 خاطر بدان مده که چرا زد و شد در
 و اندوه آن غمور که چرا پر شد جهان
 مدیش گز زانده اهی کین کشت ازین
 سکو دگر سپهر اهی بر کند بران
 دل بر سماع بت نه داشت بلند
 تن در جهان پرده و باد و جوان
 طبع دل از رخ و بر سیمن بران کی
 بوس و می از کف و لب شیرین لبان
 بر خور بقل و لغت یزدان زو کار
 خورشید ملت و دل و داد و زمین
 شامش مظهر و دارای بحر و بر
 ناهید لهو کستر و بر چس دین پرده
 با عفو ازین چو پوار روشن و سبک
 اصلش ظا و سبب نوبت بهار
 اندر جوار مدحت او معدن مراد
 نادیده صدر او ندهشته قدر او
 خورشید کار دیده و کرد و کار دان
 فصل سخای او بد منت خزان
 و ندر سپاه خدمت او منزل دمان
 خورشید کار دیده و کرد و کار دان

اقبال

اقبال او شود بیا علی را صفین
 شیر او کند بظهر ملک را صفین
 چون از وصال دروغ بخت و لباس
 چون در فراق تر بنا دل کمان
 که سرکش بخوردن خیر تند کام
 که پرد لا بزه کشش دهند جان
 از زو سبب لاشی شود زمین
 در زخم تیر مردان فانی شود زبان
 روید چو سوی بر بدن ششکان زده
 بار د چو آب بر بکر ششکان سنان
 از پنج خس برون شود آثار طبع
 در هشت کبند آشف آشوب بهشتان
 پروان جدیدیت چنان خسروان
 داند ر جده خدایت ششکان از کمان
 پولاد پرنیان صف ابکوش را
 یکسان شود پیردن پولاد پرنیان
 از کوه کا هضم کراثر کند رکاب
 و ز باد وقت حوسبگر کند غان
 برقی کرشد در کف و ابری پیشوی
 مای نهاده بر سر و چرخ بریران
 کردان شوند پیشروی زخم اوضیف
 شان شدند زیر کون چتر استان
 بر خضم بارش بستی پیش شاه
 تا در زبان و سود بجان و بیو باین
 بر خرم او که دید بلائی چنان
 جزیخ او که دید بلائی چنان
 فر خرم او که دید صفائی شهاب
 وی خود خروان شد پیش تراشان
 ای سینه سزان شد تیر ترادف
 عزم تو چهره و دست مردان روزگار
 عزم تو بر دیار ایستان
 انواع امرای ترا چرخ کار بند
 اسباب ز رمای ترا عقل بهر مان
 جانرا کشت زمان و دولت را زین
 دین دادت یکین و سخا را کشتگان

ملک

ملک از تو خیر کرد و داد تو شک و کام
 خوار تو ملک پرور و دین از تو شان
 قتال جانفرائی و جبار دلکشی
 خدا برکتی و متار قهرمان
 نورشید اگر نهما و سخای توسیتی
 نفوذی زمانه و زنده یی کان
 در آسمان بلند بحث تو داشتی
 از زو آخرت رسیدی باورین
 در صحن شدی و سکر فقو چمن بوی
 آثار غم و خرم تو دیدند ناکمان
 تار استخوان سوخته و خون بستان
 زمین دار چنی آمد و زان دار پرنیان
 روی درت شناخته چون روی شهاب
 راه سخات کوفه چون راه کبکشان
 بزل کف تو نعمت صنفا و خالده است
 خاک در تو قبله قنوج و قیر و آهن
 ای رسته در نهایی تو مال من از سخن
 وی رسته در هوای تو حال من از هوا
 اکندم از پی تو سخن را در اشتهار
 آوردم از پی تو خرد را در امتحان
 تا شد بهیمنای مرا سحر و شکار
 تا شد نقدی مرا عقل تر جهان
 او صافی چون توئی توان گفتگری
 احش چون توئی توان یافت بکان
 و رعد هزار سال بگویند مدح تو
 اندیشه و دل سخن و خامه و بیان
 بر من چنان توان زد با حری
 بر آسمان چگونه توان شد نبرد بان
 چون من بایک و نام دشمن ز خاندان
 از رستی قبول من از مجلس رفیع
 چون من بایک و نام دشمن ز خاندان
 هر چه از تو از هزار شنیدم کی خبر
 افرشتی بکان من از کبد کیا
 بر هر کی هزار مددیم کی عیان

در طبعها

در طبعان طلی و در دیده با بصر
 در همه حیاتی و در نقشا توان
 پیش دل نیست که چون روبره کنم
 بی خدمت تو بر چه صفت باشم و چنان
 بر حسرت تو کفایت و مدح تو در ضمیر
 بر صورت تو دیده و بر مهر تو روان
 فرموده تو یکسر سبب را عده
 بخشیده تو جود بیاضات کاروان
 در فردا لت تو چسبیده بغزو ناز
 از مدح و بخشش تو رسید به نام دهن
 سود تن موالی و محمود اهل فضل
 در دل معادی و خوشید و دهان
 از دیده و راهوای تو پر کل کنم کنار
 از طبع دشمنی تو پر در کنم دمان
 سالی چهار شتر منم بهار وقت
 چون چرخ در باغخت و چون شتران
 وصف نگار و با ده تجوید سال عید
 لغت بهار و تیر سوز و مهر گمان
 تاسه و ان زنند ز فرزان گمان مثل
 تا خرد و ان کنند بر آرزو گمان قران
 از سر و روی بیال بفرزانی بناز
 در ضروری سان بر آرزو گمان بان
 باد از غر و فر تو اس دل ملوک
 باد از عیش و عمر تو جان جهانان
 فخر تو سپر کند و فر تو پایدار
 عیش تو بی نهایت و عمر تو جاودان

ماه رمضان رفت و از و هیچ نماند
 عید آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست
 چشم و لب ادب که ز لب خنکی روزه
 هر نفس که آید چو بادام و شکر نیست
 زلف بت خود خواهم زیرا که نبشته
 هر چند لطیف است به از غیر نیست

جانان

جانان سفری گشت بجان سر جانان
 کز جان من اندر پی جانان بفر شد
 از گوی کلف چون منو دیدم کشف
 کین جز خشم چو کان بت زهر و طعنت
 و انگو بنه و کرد و شمش بنم و گویم
 کوئی صنم چو کان زلفت و قهر نیست
 انداختن تیرش از پیش دل من
 تیریت که جز بر هدف جان ز بگوش
 وان طرفه سپر برده و لبان چو می سل
 وین طرفه که باز می و سل سپر نیست
 طرفه است بر برون این مجلس و خیال
 امروز که می بر کف آن طرفه سپر نیست
 آن ترک بد اندیش که چون روزه
 ما را نمی ناب و لب آب که نیست
 فاقه است بهر روزه و بهیست عجم
 ام بگری این مستی ازین فاقه تیر نیست
 بار آبی و غم جان پدر خور که در آفاق
 غم نیست که از بهر تو بر جان خدایت
 کز پور زخم بر لب این جفتی حبت
 دایم که بت پای شیر سکر نیست
 شامنه نوچمن عصدا لد و له عالی
 شای که جبار را برا و هیچ خطر نیست
 چون جوده جلال و بهر طبع کف را
 ابر و کفک و اشرو دریا و طریت
 اندر خربش جهان کیش کس را
 امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
 کرک زین خولای از او روی نیم
 در ملک کفک طمع کنی جای مکر نیست
 جانی که بود بجز زخون از بدن کوه
 جز مرکب او بگرد و بگو سپر نیست
 با سبک چون آتش و شمشیر چو آتش
 ناختر ترا خوشن و کتر ز سپر نیست
 ای شاه تو دیانی و کرد و کم است
 ابریت که بارش بخیر نیست و تر نیست

از بهر

از بخت تو بزرگتر است که در خور دشمنی تو بجان اندر نیست
 جانی که حدیث از تو و مردان تو گویند در چشم زمان مروم که از دستم در نیست
 از رای جواجبت قضای و جبارا جز دست جهان بخش تو قدرت نیست
 چنانکه دمی ز تو خورشید مژور از ثبات و سیاره بدین بکند در نیست
 از جود کمال امرای مستدم چون نام تو در کل جهان پس نیست
 هر دیده که از خاک درت سرشاره چون دیده بی دیده در آن دیده نیست
 تا گوهر شمشیر تو در پای شوق و جز سایه خورشید تو خورشید نیست
 باریان خلاف تو سبید بشری که خون بداندیش تو آن شهر نیست
 تا پیش ستم باز شدن عدل تو که در درخس تو پس نازده ترا زنده نیست
 با طشت زر از عدل و امان تو بخواه سر کس بجز که کشت رسته نیست
 آفاق در ایام تو آسوده ندانست کس کار بدست ملک شجده نیست
 روزی که کند جهان کنران کسری از ترس تو تندی بر کوه نیست
 واکو که سپدان جاتر دی آبی کوئی بجهان کیت که با تاج و کمر نیست
 دی از مرا لشکر جود تو چنان است که نذر دلم از هیچ علم امر و خبر نیست
 از فقر قاجود نپسند دل عثمان که جود جهان خسر و جزا و عمر نیست
 اندر دل من تا وطن و مستی است باند که غم و خرد تیار پسر نیست
 تا کون و زمان را ملک و مایه دیار است تا در ملک از کون و زمان هیچ نیست

هر که

هر که که تو خواهی طغرت با و همیشه
 خود نیست ترا دشمن احسان تو و دشمن

چون در دو کان تیر و جاد و شمشیر کرد
 ز پادشاهش حلقه انکسرتی بود
 حلقه شده قدمن و پرچمن رخ من دید
 کشم که جادوید و دل سیر کند رود
 بر رخسار خون من و غارت صبرم
 روزی من از چشمم با قوت کزین یافتم
 که کوی سرین رایتع موی میان است
 تا کا که چون کشت مرا بنده خود کن
 کشم که بهای تو بشمار که ستانم
 رخ موی سرای عشق دولت و دین کرد

محمود و کرام عرب و مقصد زوآر

محمود و ملک عجم و قبله اهرار

کس ترک مرا بنده ترا ز راه سمانیت
 شاید که بپوشد بهوا ماه سمار و ی
 خرد ماه سمار که مرا بنده روا نیست
 ما هر که چنان روی دلفروز ندارد
 از که هوا میث بجز باد هوا نیست

آن

آن پیش نهاد که چو ندان و لب او
انواع جواهر که پیش بها نیست
مغس هم از مار حق دارم دین روی
یارانش گویند که یاری بسرا نیست
لعل از بر ماه ترا نیست مرا نیست
در زیر ماه ترا نیست مرا نیست
چون شکر در شیر نیست و چشم
آتش و شکر و شیر در صحت با نیست
هر چند خط او در گویم که خط کرد
زیرا که چنان روی خط در بخت نیست
اور بخت و خط خست خط جان
خطا حق از شک خطا جان نیست
پراب حیات که از آب بیکش
کو که بیک جام امیر لایم نیست

آن دولت و تخت و تاج بوی
یکدیگر شده عالمش این دوریه

تا پیش رفت از خط او غایب رویت
که خط او باشد همه غایب خویت
پیش از خط او که دانت که هرگز
طبع سخن خاصیت غایب رویت
سودای من و غایب که در زنگش
سودای همه ماه رخان غایب رویت
پیش از پیش همه است رویت
داریش حاش همه است رویت
زلف و خط او غایت خوشی و بی
چشم در رخ او غایت خفته و بی
من نادره که شد من غایت او
درد همه باین بخش نادره کویت
بس بوالعجب نادره جویت برادر
دین نادره خوش همه از نادره جویت
زکشت ترا دیده تو را در مرا غم
اکنون که خطش را رقم دوی و بی نیست

زیرا که جهان دول و مهر در سخن همه
یکتا شده بودیم اکنون روی جویت
خون بسته است این دلم ز درد و کین
هر چند یکم از دولت بسته تویت
شمن و شک و در بر دم من شکست
کز خنجر او دید شکست قاعده شکست

شای که سراسر شایان جهانست
نور خرد و سایه زردان جهانست
دین شک جهان درین شایانست
در چون سر دوش کرپان جهانست
در مجلس ویدایش پری صفت و در
پس زادیان شاه سلیمان جهانست
از داد حیات از دی داد و هب زرا
دانش چو گوهر کری جان جهانست
موجود جهان نیست که خواهد باشد
منش این قاعده که کانی جهانست
خوشید جهانست و لیل انکه شرق
زان دست از شیخ با، ان جهانست
بگفت کل انی از اب جاش
سید نش ازین روی کانی جهانست
هر که کشیده است جهان دارش
دان شیخ بهر حادثه جهان جهانست
این چشم سر دولت و نور دل مت
ان چشم سر نور دل شاه جهانست
امرو و پیشست جهان از کانی
تنیش جهان تا رضوان جهانست

کس بدل او باز نیا بد دولت
کو دولت فراست و دین فقر است

فریاد سست پیغمبر تاز نیست
کاش همه دشمن کشی و دولت تو است

مجلس شادان خوش بشه گوشت
بجس لکس است چه در صد کسیت
رسم سه خانه اورد چون فرزند
با کینه او کشتن الفاس نوازیت
فرخ او جان را چون عقل کرامیت
بخشش او قاعده شعر حقیقت
به دست دلش بر دی و مردکی ان
فضل و هنر و جاه و دزد که کفایت
کو نه فرودش بخوم و کفایت
تا خنجر بر او شد سبب ملک

بر عرضه میدان عشق تا دره باریت
خوشید بجز است چه در مکتبیت
فرز کفر خنجر او کفایت طرازیت
با کشتن او را حلق الماس کفایت
نور دل و دین را او چون دیده باریت
به کوشش او قاعده شعر حقیقت
چون عقیده مرغی و جلیه رازیت
به دست و دل درازی و کفایت
شاهنشاهی مثل هفت خنجر غایت
پیکانش بر دزدان شادان ملک

دکند بید و دلف تو بود و حاضر جور
اگر کرد بر تو سایه مستور
حرف به بود ای ماه من بیا به خاک
مر ازین گشت تو کافر و مسدود
ترازل بخندید که هر سخنم
بهر فردی سدی بسرخ و دنگ

که چشم به از لطف سایه دار تو دور
هر شب تو بسایه افکند بر نور
فرغ ماه تو در سایه عیس و بخور
ترا چشم من اینت شک بر کافور
مر از خنجر ببارید تو نور منشور
بجان فردی ماهی به نفس بری حور

زبان

زیاده لب و لب و شب سیاه و دلف
به پید تا به سر دهنه من از چشم تو
تو بدمان ز حقیقی بجای سخن کوته
جال دنیا سمار ملک صدر جهان
محمد بن بر کیم قاضی صدری
نقاس بنیر به عدیل و نهج
دل کوشش بکریان روزگار بود
هنر از کرم که کفایت خود لایق داد
با مکر که کفایت قاعده حشر
چون خنجر از با یک که در صفت لشکر
بردی روشن او انجا کنند که هست

لبت باشد خنجر دست و غزوات خنجر
لبی نماند که کردم به سپه لشکر
من از چه گویم بدل شای صد
کمال دولت خواجگی سید بن منصور
که کرم را شایسته عقل را دستور
ز شیار شرف به نظیره ناهنر
که جود ابر محاسن شیخ و دریا زور
به دست نیست بزرگیت تو شایسته زور
به دست محبت خویش است عافیه زور
شیخ قاهره باشند دشمنان زور
عیش و اسیت لبان ز بهیت منصور
ری چشم چه بزرگیت در جهان زور
مردت تو لب ز دزدانه را سرور
مر ازین شوکت خود باد صبور
همه جهان چو سرانند و کیمای زور
بجای کوشش دی ادم سر ملک منصور
عقاب هر دایره نصیحه منصور

ری زهر به بند نیست ایمان پیدا
کفایت تو را ندانم که را لیر
فرغم و غم تو در دل لشکری کردم
گفت بگو چه البت پیشوای حیات
قیامت عدد و رایاست تو چنانکه
در زمان که بخند و چو یکت دشمن تو

لبت باشد خنجر دست و غزوات خنجر
لبی نماند که کردم به سپه لشکر
من از چه گویم بدل شای صد
کمال دولت خواجگی سید بن منصور
که کرم را شایسته عقل را دستور
ز شیار شرف به نظیره ناهنر
که جود ابر محاسن شیخ و دریا زور
به دست نیست بزرگیت تو شایسته زور
به دست محبت خویش است عافیه زور
شیخ قاهره باشند دشمنان زور
عیش و اسیت لبان ز بهیت منصور
ری چشم چه بزرگیت در جهان زور
مردت تو لب ز دزدانه را سرور
مر ازین شوکت خود باد صبور
همه جهان چو سرانند و کیمای زور
بجای کوشش دی ادم سر ملک منصور
عقاب هر دایره نصیحه منصور



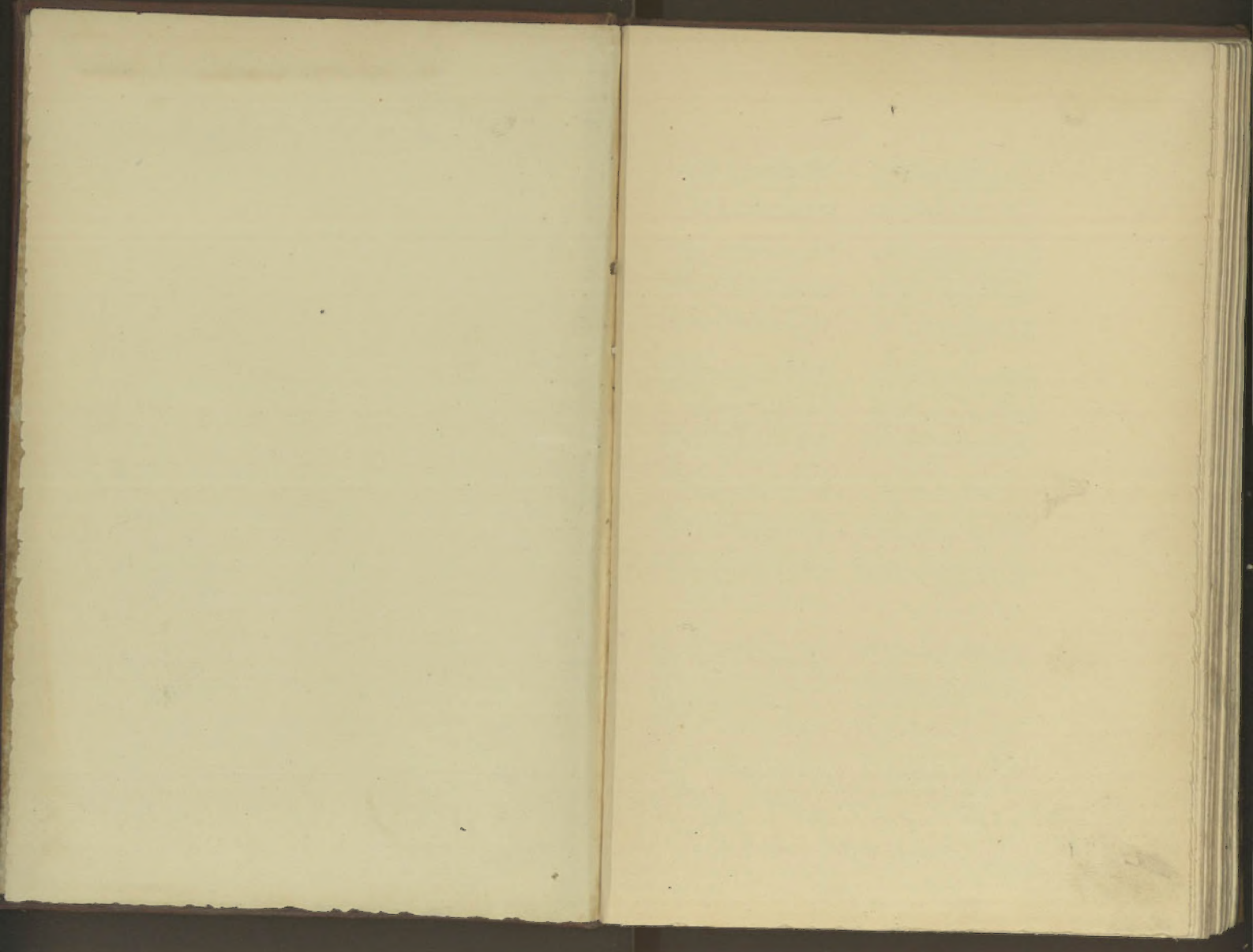
دلت بهر چه غمگین بر روی زمین
ز آسمان بپوشید رخ را غم ز
سکندر سال بی بی که از کفایت تو
هر کفایت ملک جهان شود مقصود
ترک کسی که بعد از اندون نیکو گفت
که عقل باشد محمد و نفس کل مجاز
تو در زکشتی از آفتاب و آتش پیش
جهان این زین پس تو در شب و بخور
همچو کله اهل نمر زنده تو
بصل بایست و خوش آمد نوای طبل
بدان سبب رسید به است پای کوبش
که ذات فضل عزیز است و در کار جزا
چو با خیم شرف غمنا قصه در تو باز
ز دل وصال تو جویم ز اسکا در میان
ز جان شای تو گویم لعلیت بکفایت
دست کرده غم رسد که در براد
فلک کرد خزان دل شکسته در بخور
روانه کردم با کام دل بخت تو
چنانکه بوسی عمران در دانه شد از طور
چو یاد کردی از نام منده رخ تو برآه
زین گریزان گشتی مضاعف و جرح حضور
پوشیده تا نشاند لعلتان سبب
رار باره کسری و افسر فغفور
ز آب دمیة انکور و خاک روی می
عصیر نر زرم و کلاب ریزد تو
ز خاک و خون رخ به جواه و دیمه گشت
لب روی می باد دیده انکور
سر ای بخت تو چون کویستان و خوش
بنی بخت تو چون سبقت آسمان بکار
شای تو و لاله امر تا خاسل
مراد نامی تو موجود معیها مشکور

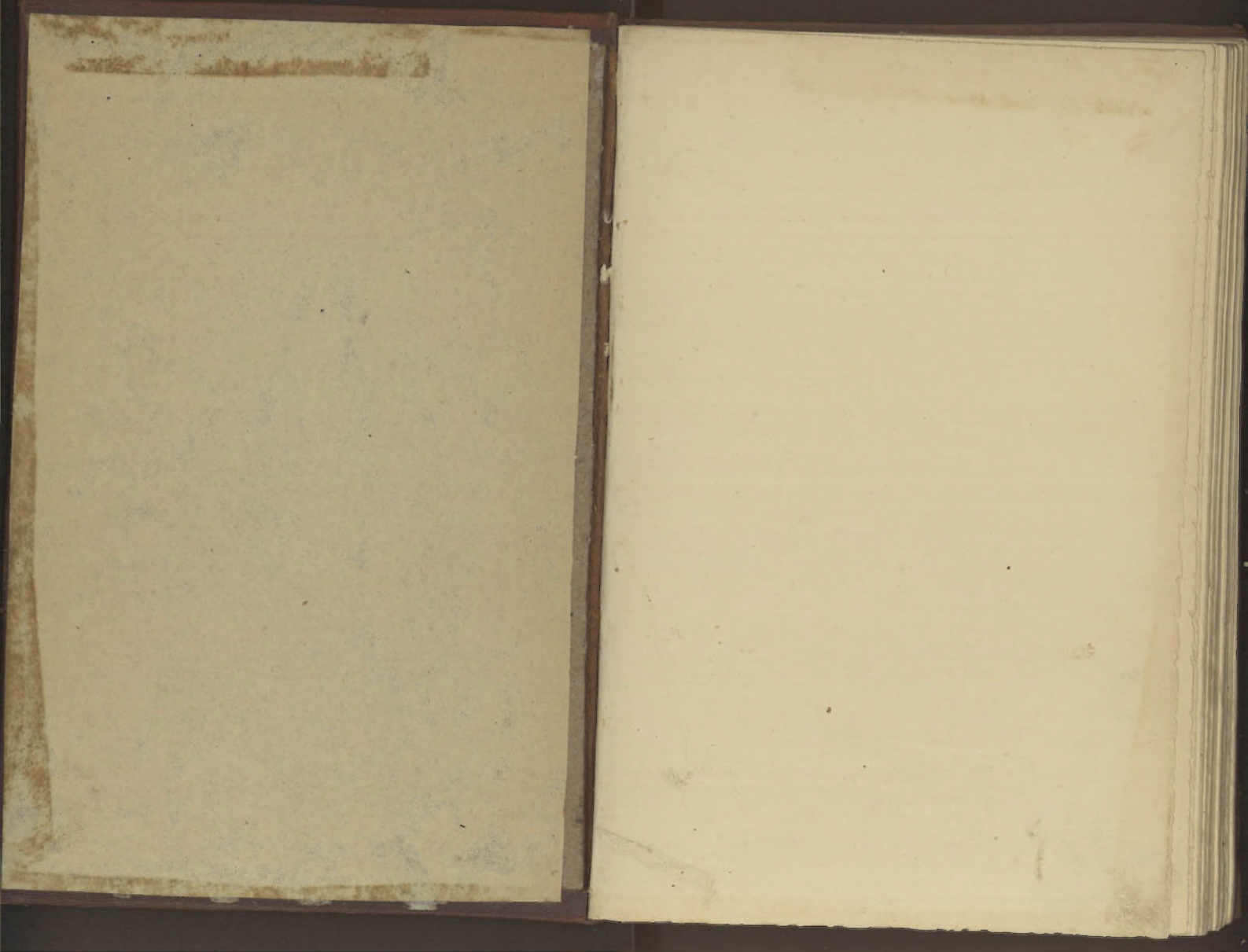
ملک

حکمت سبب و مزون چون شد
عدالت سبب و مزون چون شد
هر جا که روی از بردن توان شد
هر جا که روی از بردن توان شد
دیگر بخت نه تو و کان بعد اب
دیگر بخت نه تو و کان بعد اب
از خود تو بگرد کان خرابست خراب
از خود تو بگرد کان خرابست خراب
نزد هم اسببت از زمین بر تا به
نزد هم اسببت از زمین بر تا به
بر حسب توان خویش کار بشتا به
بر حسب توان خویش کار بشتا به
دل تو به به لعل تو بود ی
دل تو به به لعل تو بود ی
تو نیند نیار بوده بهتر بود ی
تو نیند نیار بوده بهتر بود ی
هر کرد در کشت نماند غم تو
هر کرد در کشت نماند غم تو
هر چند بر شتم نماند غم تو
هر چند بر شتم نماند غم تو



Handwritten text in Persian script, arranged in two columns on the right page. The text is faint and appears to be a list or a series of entries. The left page is mostly blank.





خطی

خطی